

۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

[www.karnil.com](http://www.karnil.com)

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

<https://telegram.me/karnil>

# شیخ نیما یوشیج

بهگزیده اشعار

به کوشش سپروس طاهباز



شعر

نیما یوشیج - نیما اسم کوهی است در مازندران و یوشیج به زبان طبری یعنی اهل یوش - در شعر این روزگار بهترین سرآغاز است. در کنار مردان هیاوگر شهری، مردی به سلامت و شگفتی زندگی روستاهای دور کوهستانی ایستاد، ((کوهی)) ماند.

نیما هرگز ((شهری)) نشد، نه در عالم محصلی و نه معلمی، نه در خانه و نه در خیابان. اما او شعر شهری ما را بنیاد کرد، شعری در برابر زمان و با زمان، افسانه آغاز راه بود که بسیاری از شاعران شهری را به دنبال خود کشاند. نخستین ((قالب شکنی))ها در مجله موسیقی است. نیما می‌کوشید تا دیگران را هم به راه آورد و این دنیای شگفت را به آنها بشناساند. ارزش احساسات و دو نامه و تعریف و تبصره، رساله‌های نیما است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

ISBN 964-445-502-9



9 789644 4455025

قیمت: ۸۰۰۰ ریال

# برگزیده اشعار نیما یوشیج



به کوشش  
سیروس طاهباز



تهران ۱۳۸۳

نیما یوشیج، ۱۲۷۴ - ۱۳۳۸، مستعار.  
 برگزیده اشعار نیما یوشیج / به کوشش سیروس طاهباز. - تهران: شرکت انتشارات  
 علمی و فرهنگی، ۱۳۸۳.  
 سیزده، ۱۴۱ ص.  
 ISBN 964-445-502-9  
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.  
 کتابنامه به صورت زیرنویس.  
 چاپ دوم: بهار ۱۳۸۳.  
 ۱. شعر فارسی - - قرن ۱۴، ۲. نیما یوشیج، ۱۲۷۴ - ۱۳۳۸، مستعار - - نامه‌ها، الف.  
 طاهباز، سیروس، ۱۳۱۸ - ۱۳۷۷، گردآورنده، ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.  
 ج. عنوان.

۶۱/۶۲	PIR۸۲۷۱/۱۱۶
ط ب ۹۸۶	الف ۱۳۸۳
۳۴۹۷۸ - ۸۲ م	کتابخانه ملی ایران

برگزیده اشعار نیما یوشیج  
 به کوشش سیروس طاهباز  
 چاپ نخست: ۱۳۴۲  
 چاپ دوم: بهار ۱۳۸۳؛ شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه  
 حروفچینی و آماده‌سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی  
 لیتوگرافی: موج؛ چاپ: سارنگ؛ صحافی: مهرآئین  
 حق چاپ محفوظ است.



### شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

- اداره مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴، کدپستی ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳؛ صندوق پستی ۱۵۱۷۵۰۳۶۶؛ تلفن: ۸۷۷۴۵۶۹-۷۱؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲
- مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلفام، پلاک ۱؛ کدپستی ۱۹۱۵۶۷۳۴۸۳؛ تلفن: ۲۰۱۹۷۹۵؛ تلفکس: ۲۰۵۰۳۲۶
- فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶

من از این دونان شهرستان نیم  
خاطر پُر دردِ کوهستانیم...  
نیما: «قصهٔ رنگِ پریده»



## فهرست

سخن ناشر	نه
زندگینامچه	یازده
مقدمه	سیزده
زندگینامچه خودنوشت	۱
از ماخ اولاً:	۵
در شب سرد زمستانی	۶
هنگام که گریه می دهد ساز	۷
هست شب	۸
هنوز از شب دمی باقی ست	۹
داروگ	۱۰
قایق	۱۱
خانه ام ابری ست	۱۳
در کنار رودخانه	۱۴
آقاتوکا	۱۵
از قلم انداز:	۱۹
تورا من چشم در راهم	۲۰
شب دوش	۲۱
در فروبند	۲۳
تلخ	۲۶



۲۷	داستانی، نه تازه
۲۹	اجاق سرد
۳۰	جغدی پیر
۳۱	شب قورق
۳۲	برف
۳۳	مرگ کاکلی
۳۵	از شعر من:
۳۶	آی آدم‌ها
۳۸	همسایگان آتش
۴۰	سایه خود
۴۱	خواب زمستانی
۴۴	مرغ آمین
۵۵	از شهر شب:
۵۶	پادشاه فتح
۶۵	روی بندرگاه
۶۷	کار شب پا
۷۵	از عنکبوت رنگ:
۷۶	مرغ مجسمه
۷۸	قنوس
۸۱	اندوهناک شب
۸۷	از ناقوس:
۸۸	ناقوس
۱۰۶	او را صدا بزن
۱۰۹	از فریادهای دیگر:
۱۱۰	دل فولادم
۱۱۳	ضمیمه
۱۳۹	واژه‌نامه

## سخن ناشر

این دفتر برگزیده شعرهای نیمایوشیج، پیشرو راستین شعر امروز، است. این شعرها در چاپ نخست به سال ۱۳۴۲ به کوشش مرحوم سیروس طاهباز فراهم شده بود که به تصریح ایشان تمامی شعرها با آخرین تصحیحات شخص نیما برابر شده و شعرهای مجموعه را قریب به یقین صحیح‌ترین نسخ قلمداد کرده بودند.

در این چاپ شعرهای این مجموعه با چاپ مجموعه آثار نیمایوشیج، دفتر اول: شعر که آن هم زیر نظر مرحوم طاهباز فراهم شده، مقابله شد و تفاوت‌ها در زیرنویس ثبت شده است تا هم ضمن رعایت امانت چاپ نخست، تفاوت آن با آخرین چاپ معتبر، پیش چشم خواننده محترم باشد.

در این دفتر از چند دیوان نیمایوشیج در قالب‌های تازه نمونه‌هایی آمده است و تا آن‌جا که ممکن بود شعرهای هر قسمت به حسب موضوع به دنبال هم آمده است. واژه‌نامه‌ای در آخر کتاب از واژه‌های محلی این کتاب، به ترتیب حروف الفبا، تنظیم شده است که یحتمل ناآشنایان را به کار آید.

زمستان ۱۳۸۳



## زندگینامچه

نیما یوشیج به سال ۱۲۷۴ (۱۳۱۵ هجری) در یوش از دهات نور به دنیا آمد. یوشیج طبری است به معنای «یوشی» یا «اهل یوش». پدرش با کشاورزی و گله‌داری روزگار می‌گذاشت. در خردی با شبانان به چراگاه‌ها و کوهستان‌ها می‌رفت. خواندن و نوشتن را نزد آخوند یوش یاد گرفت. در آغاز جوانی به تهران آمد و به مدرسه سن لوئی رفت ولی بهترین نمره‌هایی که می‌گرفت از نقاشی بود تا آن‌که بر اثر خوشرفتاری نظام وفا به خط شعر افتاد. آشنایی با زبان فرانسه هم او را به راه تازه‌ای انداخت. اولین اثری که سرود «قصه رنگ پریده» و اولین منظومه‌ای که به چاپ رسانید افسانه بود (۱۳۰۰). «ای شب» در ۱۳۰۱ در مجله نوبهار منتشر شد. از ۱۳۱۷ به هیئت تحریریه مجله موسیقی درآمد. نیما زیاد می‌نوشت و کم انتشار می‌داد. او بدون گفت‌وگو بنیادگذار شعر آزاد در زبان فارسی است. زیبایی ترکیب‌ها و دقت در وصف طبیعت و احوال و بیان پوشیده افکار بدون تقلید از پیشینیان تا اندازه‌ای درک پاره‌ای از اشعار او را برای ناآشنایان دشوار ساخته است، ولی همان‌طور که گوش باید با موسیقی نو و علمی آشنا شود

در زمینه این‌گونه اشعار نیز خواننده بایستی اندک‌اندک آمادگی پیدا کند.

نیما به سال ۱۳۳۸ در تهران درگذشت. این آثار از او به یادگار مانده است: ماخ‌اولا، شعر من، ناقوس، شهر شب و شهر صبح، آهو و پرنده‌ها، قلم‌انداز، مانلی و خانه‌سریویلی، حکایات و خانواده‌سرباز، افسانه، و ...

## مقدمه

نیما یوشیج، نیما اسم کوهی است در مازندران و یوشیج به زبان طبری یعنی اهل یوش، در شعر این روزگار بهترین سرآغاز است. در کنار مردان هیاوگر شهری، مردی به سلامت و شگفتی زدگی روستاهای دور کوهستانی ایستاد، «کوهی» ماند.

نیما هرگز «شهری» نشد، نه در عالم محصلی و نه معلمی، نه در خانه و نه در خیابان. اما او شعر شهری ما را بنیاد کرد، شعری در برابر زمان و با زمان، افسانه آغاز راه بود که بسیاری از شاعران شهری را به دنبال خود کشاند. نخستین «قالب شکنی»ها در مجله موسیقی است. نیما می‌کوشید تا دیگران را هم به راه آورد و این دنیای شگفت را به آنها بشناساند. ارزش احساسات و دونا مه و تعریف و تبصره، رساله‌های نیما است.

اگر چند شعر نیما را خوب بخوانید، خواهید دید که شعر او چه آسان خوانده می‌شود و اگر پا به پای این شعرها بیایید، درخواهید یافت که شعر نیما نه مشکل است و نه شگفتی آور، شعر خوب و زنده و یگانه

این روزگار است، و نیما نه تنها شروع کننده است که به کمال رساننده هم هست.

گذشته از ارزش احساسات و دونا مه و تعریف و تبصره، که ناتمام ماند، و شعرهایی پراکنده و حرف‌های همسایه، در این دفتر یا آن هفته‌نامه، این کتاب‌ها از نیما یوشیج به چاپ رسیده است:

خانواده سرباز (از دیوان فریادها و «شیر» از بیرق‌ها و لکه‌ها و «انگاسی» از حکایات و بعد از غروب. سال ۱۳۲۴\*)

افسانه (از دیوان بیرق‌ها و لکه‌ها، به کوشش احمد شاملو و مقدمه‌ای از او، سال ۱۳۲۹)

منظومه مائلی (به کوشش ابوالقاسم جنتی عطایی، سال ۱۳۳۵)  
افسانه و رباعیات (نخستین جلد از مجموعه آثار نیما، سال ۱۳۳۹)

نیما یوشیج خود پاره‌ای از آثار منظومش را چنین تقسیم کرده است:  
ماخ‌اولا (ماخ‌اولا نام تنگه‌ای است سرراه یوش و این دیوان شامل قطعاتی است کوتاه)

بیرق‌ها و لکه‌ها (از این دیوان است: «افسانه» و «شیر» و...)

غلاده‌ها و کلیدها (از این دیوان است: «مادری و پسری» و...)

برای دل‌های خونین (از این دیوان است: «قصه رنگ پریده» و...)

فریادها (از این دیوان است: «خانواده سرباز» و...)

فریادهای دیگر (از این دیوان است: «آی آدم‌ها» و...)

قلم‌انداز (از این دیوان است: «جغد پیر» و «شب قوروق» و...)

حکایات (از این دیوان است: «میرداماد» و «عبدالله طاهر و کنیزک»

و «بز ملا حسن مسئله‌گو» و...)

عنکبوت رنگ (از این دیوان است: «ققنوس» و «غراب» و...)

---

#: سال‌های شمسی بدون نشانه آمده است.

چهارده / مقدمه

روجا (دیوانی است از دو بیت‌هایی به زبان طبری).  
دیوان اشعار قدیم (شامل قصاید، مراثی، قطعات غزلیات و رباعیات).

شعر من (از این دیوان است: «سایه خود» و...)  
شهر شب (از این دیوان است: «پادشاه فتح» و «کار شب‌پا» و...)  
شهر صبح (از این دیوان است: «امید پلید» و «قوقولی قو» و...)  
ناقوس (از این دیوان است: «ناقوس» و «روی جدارهای شکسته»  
و...)

قلعه سقریم (که مثنوی است و به شیوه نظامی).  
پی‌دار و چوپان (منظومه است).  
کار پدر (منظومه است).  
کار شیطان (منظومه است).  
برای آشنایی بیشتر با دنیای نیما یوشیج می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

«مشکل نیما یوشیج»، نوشته جلال آل احمد در دید و بازدید و هفت مقاله، چاپ دوم، امیرکبیر، ۱۳۴۰.  
«پیرمرد چشم ما بود»، مقاله‌ای دیگر از او در آرش، شماره ۲، ویژه نیما یوشیج.

کتاب بدایع و بدعت‌های نیما یوشیج، نوشته مهدی اخوان ثالث (م امید)، که چند فصلی از آن به طور پراکنده منتشر شده است.  
چند مقاله پراکنده از احمد شاملو (ا. بامداد).  
مقاله‌ای از م. آزاد، در هفتمین دفتر آرش.

سیروس طاهباز ۱۳۴۲





## زندگینامچه خودنوشت\*

«در سال ۱۳۱۵ هـ ق ابراهیم نوری - مرد شجاع و عصبانی - از افراد یکی از دودمان‌های قدیمی شمال ایران محسوب می‌شد. من پسر بزرگ او هستم، پدرم در این ناحیه به زندگانی کشاورزی و گله‌داری خود مشغول بود. در پاییز همین سال زمانی که او در مسقط‌الرأس بیلاقی خود «یوش» منزل داشت من به دنیا آمدم. پیوستگی من از طرف جده به گرجی‌های متواری از دیرزمانی در این سرزمین می‌رسد.

زندگی بدوی من در بین شبانان و ایلخی‌بانان گذشت که به هوای چراگاه به نقاط دور بیلاق قشلاق می‌کنند و شب بالای کوه‌ها ساعات طولانی با هم به دور آتش جمع می‌شوند.

از تمام دورهٔ بچگی خود من بجز زد و خوردهای وحشیانه و چیزهای مربوط به زندگی کوچ‌نشینی و تفریحات سادهٔ آن‌ها در آرامش یکنواخت و کور و بی‌خبر از همه جا چیزی به خاطر ندارم. در همان دهکده که من متولد شدم خواندن و نوشتن را نزد آخوند

---

\*. خرداد ماه ۱۳۲۵، نخستین کنگرهٔ نویسندگان.

ده یاد گرفتم. او مرا در کوچه باغ‌ها دنبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت. پاهای نازک مرا به درخت‌های ریشه و گزنده‌دار می‌بست، با ترکه‌های بلند می‌زد و مرا مجبور می‌کرد به از بر کردن نامه‌هایی که معمولاً اهل خانواده دهاتی به هم می‌نویسند و خودش آن‌ها را به هم چسبانیده و برای من طومار درست کرده بود.

اما یک سال که به شهر آمده بودم اقوام نزدیک من مرا به همپای برادر از خود کوچک‌ترم (لادبن) به یک مدرسه کاتولیک واداشتند. آن وقت این مدرسه در تهران به مدرسه عالی سن لویی شهرت داشت. دوره تحصیل من از این‌جا شروع می‌شود. سال‌های اول زندگی مدرسه من به زد و خورد با بچه‌ها گذشت. وضع رفتار و سکناات من، کناره‌گیری و حجبی که مخصوص بچه‌های تربیت شده در بیرون شهر است موضوعی بود که در مدرسه مسخره برمی‌داشت. هنر من خوب پریدن و با رفیقم حسین پژمان فرار از محوطه مدرسه بود. من در مدرسه خوب کار نمی‌کردم. فقط نمرات نقاشی به داد من می‌رسید. اما بعدها در مدرسه مراقبت و تشویق یک معلم خوش رفتار، که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد، مرا به خط شعر گفتن انداخت.

این تاریخ مقارن بود با سال‌هایی که جنگ‌های بین‌المللی ادامه داشت. من در آن وقت اخبار جنگ را به زبان فرانسه می‌توانستم بخوانم. شعرهای من در آن وقت به سبک خراسانی بود که همه چیز در آن یک جو و به طور کلی دور از طبیعت واقع و کمتر مربوط با خصایص زندگی شخص گوینده وصف می‌شود.

آشنایی با زبان خارجی راه تازه را در پیش چشم من گذاشت. ثمره کاوش من در این راه بعد از جدایی از مدرسه و گذراندن دوران دلدادگی بدانجا می‌انجامد که ممکن است در منظومه افسانه من دیده شود. قسمتی از این منظومه در روزنامه دوست شهید من میرزاده

عشقی چاپ شد. ولی قبلاً در سال ۱۳۰۰ منظومه‌ای به نام قصه رنگ‌پریده انتشار داده بودم.

من پیش از آن شعری در دست ندارم. در پاییز سال ۱۳۰۱ نمونه دیگری از شیوه کار خود «ای شب» را، که پیش از این تاریخ سروده بودم و دست به دست خوانده و رانده شده بود، در روزنامه هفتگی نوبهار دیدم.

شیوه کار، در هر کدام از این قطعات تیرزهرآگینی، مخصوصاً در آن زمان، به طرف طرفداران سبک قدیم بود. طرفداران سبک قدیم آن‌ها را قابل درج و انتشار نمی‌دانستند.

با وجود آن در سال ۱۳۴۲ هـ ق بود که اشعار من صفحات زیاد منتخبات آثار شعرهای معاصر را پرکرد عجب آن‌که نخستین منظومه من قصه رنگ‌پریده هم - که از آثار بچگی به شمار می‌آید - در جزو مندرجات این کتاب و در بین نام آن همه ادبای ریش و سبیل‌دار خوانده می‌شد و به طوری قرار گرفته بود که شعرا و ادبا را نسبت به من و مؤلف دانشمند کتاب (هشترودی‌زاده) خشمناک می‌ساخت. مثل این‌که طبیعت آزاد پرورش یافته من در هر دوره از زندگی من باید با زد و خورد رو در رو باشد....

در اشعار آزاد من وزن و قافیه به حساب دیگر گرفته می‌شوند. کوتاه و بلند شدن مصرع‌ها در آن‌ها بنا بر هوس و فانتزی نیست. من برای بی‌نظمی هم به نظمی اعتقاد دارم. هر کلمه من از روی قاعده دقیق به کلمه دیگر می‌چسبد. شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر از غیر آن است.

مایه اصلی اشعار من رنج من است. به عقیده من گوینده واقعی باید آن مایه را داشته باشد. من برای رنج خود شعر می‌گویم. فورم و کلمات و وزن و قافیه، در همه وقت، برای من ابزارهایی بوده‌اند که

مجبور به عوض کردن آن‌ها بوده‌ام تا با رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد.

در دوره زندگی خود من هم از جنس رنج‌های دیگران سهم‌هایی هست، به طوری که من بانوی خانه و بچه‌دار و ایلخی‌بان و چوپان ناقابلی نیستم؛ به این جهت وقت پاک‌نویس برای من کم است. اشعار من متفرق به دست مردم افتاده یا در خارج کشور به توسط زبان‌شناس‌ها خوانده می‌شود.

فقط از سال ۱۳۱۷ به بعد در جزو هیئت تحریریه مجله موسیقی بوده‌ام و به حمایت دوستان خود در این مجله اشعار خود را مرتباً انتشار داده‌ام.

من مخالف بسیار دارم، چون خود من به طور روزمره دریافته‌ام، مردم هم باید روزمره دریابند. این کیفیت تدریجی و نتیجه کار است. مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص‌تر به خود من - برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند - مبهم است. اما انواع شعرهای من زیادند. چنان‌که دیوانی به زبان مادری خود به اسم روجا دارم. می‌توانم بگویم من به رودخانه شبیه هستم که از هر کجای آن لازم باشد بدون سر و صدا می‌توان آب برداشت.

خوشایند نیست اسم بردن از داستان‌های منظوم خود به سبک‌های مختلف که هنوز به دست مردم نیامده است. باقی شرح حال من همین می‌شود: در تهران می‌گذرانم. زیادی می‌نویسم، کم انتشار می‌دهم و این وضع مرا از دور تنبل جلوه می‌دهد».

از

ماخ اولاد:

---

- در شب سرد زمستانی
- هنگام که گریه می دهد ساز
- هست شب
- هنوز از شب دمی باقی ست
- داروگ
- قایق
- خانه ام ابری ست
- در کنار رودخانه
- آقا توکا

در شب سرد زمستانی  
کوره خورشید هم، چون کوره گرم چراغ من نمی سوزد.  
و به مانند چراغ من  
نه می افروزد چراغی<sup>۱</sup>  
نه فرو بسته به یخ ماهی که از بالا می افروزد.

من چراغم را در آمد و رفتن همسایه ام افروختم در یک  
شب تاریک و شب سرد زمستان بود،  
باد می پیچید با کاج،  
در میان کومه ها خاموش  
گم شد او از من جدا زین جاده باریک.

و هنوزم<sup>۲</sup> قصه بر یاد است  
وین سخن آویزه لب:

« که می افروزد؟ که می سوزد؟  
چه کسی این قصه را در دل می اندوزد؟ »  
در شب سرد زمستانی  
کوره خورشید هم، چون کوره گرم چراغ من نمی سوزد.

---

۲. طاهباز و هنوز

۱. طاهباز: چراغی هیچ،

هنگام که گریه می دهد ساز  
این دودسرشت ابر بر پشت...  
هنگام که نیل چشم دریا  
از خشم به روی می زند مشت...

زان دیر سفر که رفت از من  
غمزه زن و عشوه ساز داده  
دارم به بهانه های مأنوس  
تصویری از او به برگشاده.

لیکن چه گریستن، چه طوفان؟  
خاموش شبی ست؛ هرچه تنهاست  
مردی در راه می زند نی  
و آواش فسرده برمی آید.  
تنهای دگر منم که چشمم  
طوفان سرشک می گشاید.

هنگام که گریه می دهد ساز  
این دودسرشت ابر بر پشت.  
هنگام که نیل چشم دریا  
از خشم به روی می زند مشت.



هست شب یک شب دم کرده و خاک  
رنگِ رخ باخته است.  
باد، نوباوهٔ ابر، از برکوه  
سوی من تاخته است.

هست شب، همچو ورم کرده تنی گرم در استاده هوا،  
هم ازین روست نمی بیند اگر گمشده‌ای راهش را.

با تنش گرم، بیابان دراز  
– مرده را ماند در گورش تنگ –  
به دل سوختهٔ من ماند  
به تنم خسته، که می سوزد از هیبت تب!  
هست شب. آری شب.

هنوز از شب دمی باقی ست، می خواند در او شبگیر  
و شب تاب، از نهانجایش، به ساحل می زند سوسو.

به مانند چراغ من که سوسو می زند در پنجره من  
به مانند دل من که هنوز از حوصله وز صبر من باقی ست در او  
به مانند خیال عشق تلخ من که می خواند.

و مانند چراغ من که سوسو می زند در پنجره من  
نگاه چشم سوزانش - امیدانگیز - با من  
در این تاریک منزل می زند سوسو.

خشک آمد کشتگاه من  
در جوار کشت همسایه  
گرچه می گویند: «می گریند روی ساحل نزدیک  
سوگواران در میان سوگواران.»  
قاصد روزان ابری، «داروگ»! کی می رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست،  
در درون کومه تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست  
و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش  
می ترکد  
– چون دل یاران که در هجران یاران –  
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

من چهره‌ام گرفته  
من قایم نشسته به خشکی.

با قایم نشسته به خشکی  
فریاد می‌زنم:

«وامانده در عذابم انداخته‌ست  
در راه پر مخافت این ساحل خراب  
و فاصله‌ست آب  
امدادی ای رفیقان با من.»

گل کرده‌ست پوزخندشان اما  
بر من،  
بر قایم که نه موزون  
بر حرف‌هایم در چه ره و رسم  
بر التهام از حد بیرون.

در التهام از حد بیرون  
فریاد برمی‌آید از من:

«در وقت مرگ که با مرگ  
جز بیم نیستی و خطر نیست،  
هزالی و جلالت و غوغای هست و نیست

سهو است و جز به پاس ضرر نیست.»

با سهوشان  
من سهو می خرم  
از حرف های کامشکن شان  
من درد می برم  
خون از درون دردم سرریز می کند!  
من آب را چگونه کنم خشک؟

فریاد می زنم.  
من چهره ام گرفته  
من قایم نشسته به خشکی  
مقصود من از حرفم معلوم بر شماست:  
یکدست بی صداست  
من، دست من کمک ز دست شما می کند طلب.

فریاد من شکسته اگر در گلو، وگر  
فریاد من رسا  
من از برای راه خلاص خود و شما  
فریاد می زنم.  
فریاد می زنم!

خانه‌ام ابری‌ست  
یکسره روی زمین ابری‌ست با آن.

از فراز گردنه خرد و خراب و مست  
باد می‌پیچد.  
یکسره دنیا خراب از اوست  
و حواس من!

آی نی‌زن که تو را آوای نی برده‌ست دور از ره کجایی؟

خانه‌ام ابری‌ست اما  
ابر بارانش گرفته‌ست.  
در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم،  
من به روی آفتابم  
می‌برم در ساحت دریا نظاره.  
و همه دنیا خراب و خرد از باد است  
و به ره، نی‌زن که دائم می‌نوازد نی، در این دنیای  
ابراندود  
راه خود را دارد اندر پیش.

در کنار رودخانه می پلکد سنگ پشت پیر.  
روز، روز آفتابی است.  
صبحنه آیش گرم است.

سنگ پشت پیر در دامان گرم آفتابش می لمد،  
آسوده می خوابد  
در کنار رودخانه.

در کنار رودخانه من فقط هستم  
خسته درد تمنا،  
چشم در راه آفتابم را.  
چشم من اما  
لحظه ای او را نمی یابد.

آفتاب من  
روی پوشیده ست از من در میان آب های دور.  
آفتابی گشته بر من هرچه از هر جا  
از درنگ من،  
یا شتاب من،  
آفتابی نیست تنها آفتاب من،  
در کنار رودخانه.

به روی در، به روی پنجره‌ها،  
به روی تخته‌های بام، در هر لحظه مقهور رفته؛ باد می‌کوبد  
نه ازو پیکری در راه پیدا.  
نیاسوده دمی برجا، خروشان است دریا  
و در قعر نگاه امواج او تصویر می‌بندند.

هم از آن گونه کان می‌بود،  
ز مردی در درون پنجره بر می‌شود آوا:  
«دودوک دوکا! آقا توکا!  
چه کارت بود با من؟»  
در این تاریک دل شب، نه زو برجای خود چیزی قرارش.

«درون جا‌ده کس نیست پیدا  
پریشان است افرا،» گفت توکا  
«به رویم پنجره‌ت را باز بگذار  
به دل دارم دمی با تو بمائم  
به دل دارم برای تو بخوانم.»

ز مردی در درون پنجره مانده‌ست ناپیدا نشانه.  
فتاده سایه‌اش در گردش مهتاب، نامعلوم از چه سوی، بر دیوار  
و زو هر حرف می‌ماند صدای موج را، از موج



ولیک از هیبت دریا.

«چگونه دوستان من گریزانند از من!» گفت توکا.  
«شب تاریک را بار درون وهم است یا رؤیای سنگین است!»  
و با مردی درون پنجره، بار دگر برداشت آوا:  
«به چشمان اشکریزانند طفلان.  
منم بگریخته از گرم زندانی که با من بود،  
کنون مانند سرما درد با من گشته لذتناک.  
به رویم پنجره‌ت را باز بگذار  
به دل دارم دمی با تو بمانم  
به دل دارم برای تو بخوانم.»

ز مردی در درون پنجره آوا ز راه دور می آید:  
«دو دوک دوکا! آقا توکا!  
همه رفته‌اند، روی از ما پوشیده،  
فسانه شد نشان انس هر بسیار جوشیده  
گذشت سالیان بر ما.  
نشانده بارها گل شاخه تر جسته از سرما.  
اگر خوب این وگر ناخوب  
سفارش‌های مرگند این خطوط ته نشسته؛

---

۱. طاهباز: سنگینی

۱۶ / آقا توکا

به چهر رهگذر مردم که پیری می نهدشان دل شکسته  
دلت نگرفت از خواندن؟  
از آن جانت نیامد سیر؟»

در آن سودا که خوانا بود، توکا باز می خواند.  
و مردی، در درون پنجره آواش با توکا سخن می گفت:  
«به آن شیوه که در میل تو آن می بود<sup>۱</sup>  
پی ات بگرفته نوحیزان به راه دور می خوانند،  
برازنده<sup>۲</sup> که می دانند.  
به جا در بستر خارت، که بر امید تردامن گل روز بهارانی،  
فسرده غنچه‌ای حتی نخواهی دید و این دانی.  
به دل ای خسته آیا هست  
هنوزت رغبت خواندن؟...»

ولی توکاست خوانا.  
هم از آن گونه کاوّل برمی آید باز  
ز مردی در درون پنجره آواش<sup>۳</sup>  
به روی در، به روی پنجره‌ها،  
به روی تخته‌های بام، در هر لحظه مقهور رفته؛ باد می کوبد  
— نه از او پیکری در راه پیدا —

---

۳. طاهباز: آوا

۲. طاهباز: بر اندازه

۱. طاهباز: آن بود

نیاسوده دمی برجا خروشانست دریا  
و در قعر نگاه امواج او تصویر می بندند.

از

## قلم انداز:

---

– تو را من چشم در راهم

– شب دوش

– در فروبند

– تلخ

– داستانی، نه تازه

– اجاق سرد

– جغدی پیر

– شب قورق

– برف

– مرگ کاکلی

تو را من چشم در راهم شباهنگام  
که می‌گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ سیاهی  
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم؛  
تو را من چشم در راهم.

شباهنگام. در آن دم که بر جا درّه‌ها چون مرده‌ماران  
خفتگانند  
در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سروکوهی دام  
گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم؛  
تو را من چشم در راهم.

رفت، بگریخته از من، شب دوش  
از شب دوشم اما خبر است.  
اندر اندیشه آباد شدن  
این زمان سوی خرابم گذر است.

داستان شب دوشینه مراست  
چو دروغی که به چشم آید راست.  
آن نگارین که به سودی بنشست  
آخر از روی زیانی برخاست.

دم نمی خفتش چشمان حریص  
بود ما را سخن از قول و قرار.  
لیک از خنده بی رونق صبح  
ماند بالینی و در آن بیمار.

بنشست آفت واری در پیش  
دست بر دستی با من غمناک.  
غرق در شکوه بیهوده خود  
دل سودازده‌ای بر سر خاک.

خنده دزدیده دویدم بر لب<sup>۱</sup>  
همچو خونی که دَوَد در بن پوست  
چون ز جا جستم و بیمار به جا  
به خیالی که ز جا خاسته اوست.

از شب دوشم اما خبر است  
گرچه بر یاد نماندم شب دوش.  
مفصل خاک ز بادی بگسیخت  
گشت در پنجره شمعی خاموش.

---

۱. طاهباز: خنده دزدیده دویدم سوی لب

در فرو بند که با من دیگر  
رغبتی نیست به دیدار کسی،  
فکر کاین خانه چه وقت آبادان  
بود بازیچه دست هوسی.

هوسی آمد و خشتی بنهاد  
طعنه‌ای لیک به بی سامانی،  
دیدمش راه ازو جستم و گفتم:  
بعد از اینت شب و این ویرانی.

گفتم: آن وعده که با لعل لبتم؟  
گفتم: تصویر سرابی بود آن.  
گفتم: آن پیکر دیوار بلند؟  
گفتم: اشارت ز خرابی بود آن.

گفتم: آن نقطه که انگیخته دود؟  
گفتم: آتش زده سوخته‌ای ست.  
استخوان بندی بام و در او  
مرگ را لذت اندوخته‌ای ست.

گفتمش: خنده نبندد پس ازین



آفتابی نه چراغی با من  
گفت: آن به که بپوشی زین غم<sup>۱</sup>  
پس ازین چهره به دست دامن<sup>۲</sup>.

دست غمناکان - گفتم - اما  
از پس در به زمین می ساید.  
- خنده آورد لبش - گفت: ولیک  
هولی استاده به ره می پاید.

می درخشد گر افق اهرمنی ست  
نیمسوزیش به کف دوداندود.  
مرد آن در که امیدش بگشاد  
با بیابان هلاکش ره بود.

جاده خالی ست، فسرده ست «امرود»  
هرچه می پژمرد از رنج دراز.  
مرده هر بانگی در این ویران  
همچو کز سوی بیابان آواز.

---

۱. طاهباز: بپوشی از شرم  
۲. طاهباز: چهره خویش به دست دامن

وز پس خفتن هر گل، نرگس  
روی می پوشد در نقشه خار.  
در فرو بندد دگر هیچ کسی  
نیستش با کس رای دیدار.

پای آبله ز راه بیابان رسیده‌ام  
بشمرده دانه دانه کلوخ خراب او  
برده بسر به بیخ گیاهان و آب تلخ.

در بر رخم مبند که غم بسته هر<sup>۱</sup> درم  
دلخسته‌ام نهاده به<sup>۲</sup> شب‌زنده‌داریم  
ویرانه‌ام ز هیبت آباد خواب تلخ.

عیبم مبین که زشت و نکو دیده‌ام بسی  
دیده گناه کردن شیرین دیگران  
وز بی‌گناه گمشدگانی<sup>۳</sup> صواب تلخ.

در موسمی که خستگی ام می‌برد ز جای  
با من بدار حوصله، بگشای در ز حرف  
اما در آن نه ذره عتاب و خطاب تلخ.

چون این شنید بر سر بالین من گریست  
گفتا: «اکنون چه چاره؟» بگفتم: «اگر رسد  
با روزگار هجر و صبوری، شراب تلخ.»

---

۲. طاهباز: دلخسته‌ام به زحمت

۱. طاهباز: بر

۳. طاهباز: دلشدگانی

شامگاهان که رؤیت دریا  
نقش در نقش می نهفت کبود  
داستانی نه تازه کرد به کار  
رشته‌ای بست و رشته‌ای بگشود  
رشته‌های دگر بر آب ببرد.

اندر آن جایگه که فندق پیر  
سایه در سایه بر زمین گسترده  
چون بماند آب جوی از رفتار  
شاخه‌ای خشک کرد و برگ‌های زرد  
آمدش باد و با شتاب ببرد.

همچنین در گشاد و شمع افروخت  
آن نگارین چربدست استاد  
گوشمالی به چنگ داد و نشست  
پس چراغی نهاد بر دم باد  
هرچه از ما به یک عتاب ببرد.

داستانی نه تازه کرد، آری

---

هباز: شاخه‌ای خشک و

آن زیغمای ما به ره شادان،  
رفت و دیگر نه بر قفاش نگاه  
از خرابیّ ماش آبادان

دلی از ما ولی خراب ببرد!

مانده از شب‌های دورادور  
بر مسیر خامش جنگل  
سنگچینی از اجاقی خرد  
اندرو خاکستر سردی.

همچنان کاندرا غبار اندوده اندیشه‌های من ملال‌انگیز  
طرح تصویری در آن هر چیز  
داستانی حاصلش دردی.

روز شیرینم که با من آشتی داشت  
نقش ناهمرنگ گردیده  
سرد گشته، سنگ گردیده  
با دم پاییز عمر من کنایت از بهار روی زردی.

همچنان که مانده از شب‌های دورادور  
بر مسیر خامش جنگل  
سنگچینی از اجاقی خرد  
اندرو خاکستر سردی.

هیس! مبادا سخنی، جوی آرام  
از بر درّه بغلتید و برفت  
آفتاب از نگهش سرد به خاک  
پرشی کرد و برنجید و برفت.

در همه جنگل مغموم دگر  
نیست زیباصنمان را خبری.  
دلربایی ز پی استهزا  
خنده‌ای کرد و پس آن گه گذری.

این زمان بالش در خونش فرو  
جغد بر سنگ نشسته ست خموش  
هیس! مبادا سخنی، جغدی پیر  
پای در قیر به ره دارد گوش.

دست بردار ز روی دیوار  
شب قورق باشد بیمارستان  
اگر از خواب برآید بیمار،  
کرد خواهد کاری کارستان.

حرف کم گوی که سرسامش برد  
دور از هر که سوی وادی خواب  
گریه بس دار که هذیانش داشت  
خبر از وحشت دریای پر آب.

پای آهسته که می لغزد جا  
سنگ می بارد از دیوارش  
از گشش حال نپرسی، باشد  
کز صدایی برسد آزارش.

شب قورق باشد بیمارستان  
پاسبان می رود آهسته به راه  
ماه هم از طرف پنجره نرم  
بسته بر چهره معصومش نگاه!

---

بباز: مپرسی



زردها بی خود قرمز نشده‌اند  
قرمزی رنگ نینداخته‌ست  
بی خودی بر دیوار.

صبح پیدا شده از آن طرف کوه «ازاکو» اما  
«وازنا» پیدا نیست.  
گرتۀ روشنی مرده برفی همه کارش آشوب  
بر سر شیشه هر پنجره بگرفته قرار.

وازنا پیدا نیست  
من دلم سخت گرفته‌ست ازین  
میهمانخانه مهمان‌گش روزش تاریک  
که به جان هم نشناخته انداخته‌ست؛  
چند تن خواب‌آلود  
چند تن ناهموار  
چند تن ناهشیار.

در دنج جای جنگل، مانند روز پیش  
هرگوشه‌ای می آورد از صبحدم خبر.  
وز خنده‌های تلخ دلش رنگ می برد  
نیلوفر کبود که پیچیده با «مجر».

مانند روز پیش هوا ایستاده سرد.  
اندک نسیم اگر ندود، ور دویده است،  
بر روی سنگ خارا مرده ست کاکلی –  
چون نقشه‌ای که شب‌نم از او کشیده است.

بیهوده مانده است ازو چشم نیم باز،  
بیهوده تاخته ست درو نور چون به سنگ،  
با هر نوای خوش چو درنگی به کار داشت  
اینک پس نوایش تن آورده زو درنگ.

در مدفن نوایش از هوش رفته است،  
بعد از بسی زمان که همه بود گوش هوش  
یاد نوای صبحش بر جای با هوا،  
می گیرد آن نوا را خاموشی ای به گوش.

نگرفته است آبی از آبی تکان و لیک

«مازوی پیر کرده سر از رخنه‌ای به در،  
مانند روز پیش یک آرام «میم رز»  
پر برگ شاخه‌ایش به سنگی نهاده سر.

از

شعر من:

---

- آی آدم‌ها
- همسایگان آتش
- سایه خود
- خواب زمستانی
- مرغ آمین

آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!  
یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان.  
یک نفر دارد که دست و پای دائم می‌زند  
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می‌دانید.  
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن،  
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید  
که گرفتستید دست ناتوان<sup>۱</sup> را  
تا توانایی بهتر را پدید آرید،  
آن زمان که تنگ می‌بندید  
بر کمرهاتان کمر بند،  
در چه هنگامی بگویم من؟  
یک نفر در آب دارد می‌کند بیهوده جان قربان!

آی آدم‌ها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!  
نان به سفره، جامه‌تان بر تن؛  
یک نفر در آب می‌خواند شما را.  
موج سنگین را به دست خسته می‌کوبد  
باز می‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده  
سایه‌هاتان را ز راه دور دیده  
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی‌تابیش افزون  
می‌کند زین آب‌ها بیرون  
گاه سر، گاه پا.

---

۱. طاهباز: ناتوانی

آی آدم‌ها!  
او ز راه دور این کهنه جهان را باز می‌پاید،  
می‌زند فریاد و امید کمک دارد  
آی آدم‌ها که روی ساحل آرام در کار تماشا کنید!  
موج می‌کوبد به روی ساحل خاموش  
پخش می‌گردد چنان مستی به جای افتاده. بس مدهوش.  
می‌رود نعره زنان. وین بانگ باز از دور می‌آید.  
- «آی آدم‌ها».  
و صدای باد هر دم دلگزاتر،  
در صدای باد بانگ او رهاتر  
از میان آب‌های دور و نزدیک  
باز در گوش این نداها:  
- «آی آدم‌ها»...

همسایگان آتش، مرداب و باد تند،  
بر آتش شکفته عبث دور می‌زنند.

باد: من می‌دمم که یکسره مرداب را  
با شعله‌های گرم تو دارم چو خشک رود.

مرداب: من در درون روشن گرم تو آب را  
جاری نمی‌کنم.  
ره می‌دهم که برشوی ای آتش!  
رونق‌فزای و دلکش.  
سوزنده‌تر زیان کن و بی‌باک‌تر درآی  
اما به میل باد نتابی به روی من  
خشکی نه ره بیابد هرگز به سوی من.  
تا آن‌که غرقه ماند این زال گوژپشت  
در گنده‌های آب دهانم.  
یک میوه درست به شاخی  
شیرین و خوش نشانم.

لیک آتش نهفته به هر دم شدیدتر  
با هر تفی به لب،  
دل پر امیدتر،

همرنگ بامدادان، رویش سفیدتر  
می سوزد آنچه هست در این ره پلیدتر.

در حالتی که باد بر او تازیانه‌ها  
هر دم کشیده است،  
او در میان خشک و تر آشیانه‌ها  
سوزان دمیده است.

لب‌های عاشقی ست گشاده به رنگ خون  
بیمار دردها که بدان روی زردگون  
رو کرده است سوی جهان پر از فسون.

در حالتی که باد گریزنده می رود،  
مرداب تیره دل  
هم خشک می شود.  
در زیر شاخ‌های پر از میوه،  
زالی نشسته برگ و نوا جمله ساخته  
روی فلک ز آتش تند است تابناک!



در ساحت دهلیز سرای من و تو  
مردی ست نشسته از برش مشعل نور  
روزان و شبان وی<sup>۱</sup> از برای من و تو  
در بر بگشاده نقشه‌ای زین شب دور.  
انگیخته از نهادش  
رگ‌های صدا  
یک خنده نه از لبانش  
یک دم شده وا.

می‌بیند او به زیر ویرانه‌ی شب  
در روشنی شراره‌ای سرد شده  
[در شادی روزی، نه در آن خورشیدی]<sup>۲</sup>  
در گردش یک شب پر از درد شده  
نو می‌کند او هزار اندوه نهفت.  
اما چو به ناگهان نگاهش افتد  
بر سایه‌ی خود اگرچه از او نه جدا  
لبخند زده  
فریاد برآورد بماند  
از چشم من و تو در زمان ناپیدا.

---

۱. طاهباز: هر روز و به هر شب  
۲. قسمت‌های داخل کروشه در نسخه‌ی طاهباز اضافه شده است.

سرشکسته وار در بالش کشیده،  
نه هوایی یاریش داده،  
آفتابی نه دمی به بوسه گرمش به سوی او دویده،  
تیزپروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی  
خواب می بیند جهان زندگانی را،  
در جهان 'بین مرگ و زندگانی.

همچنان با شربت نوشش  
زندگی در زهرهای ناگواریش.  
خواب می بیند فرو بسته ست زرین بال و پرهایش  
از بر او شورها برپاست.  
می پرند از پیش روی او  
دل به دو جایان ناهمرنگ،  
و آفرین خلق بر آن هاست.

خواب می بیند (چه خواب دلگزای او را)  
که به نوک آلوده مرغی زشت،  
جوش آن دارد که برگیرد ز جای او را  
و اوست مانده با تن لخت و پر مفلوک و پای سرد.

---

۱. طاهباز: جهانی

پوست می خواهد بدرّاند به تن بی تاب  
خاطر او تیرگی می گیرد از این خواب  
در غبارانگیزی از این گونه با ایام  
چه بسا جاندار کاو ناکام  
چه بسا هوش و لیاقت ها نهان مانده  
رفته با بسیارها روی نشان بسیارها چه بی نشان مانده  
آتشی را روی پوشیده به خاکستر  
چه بسا خاکستر او را گشته بستر.

هیچ کس پایان این روزان نمی داند.  
بُرد پرواز کد امین بال تا سوی کجا باشد  
کس نمی بیند.  
ناگهان هولی برانگیزد  
نابجایی گرم برخیزد  
هوشمندی سرد بنشیند.

لیک با طبع خموش اوست  
چشم باش زندگانی ها  
سردی آرای درون گرم او با بال هایش ناروان رمزی ست  
از زمان های روانی ها،  
سرگردانی نیستش با خواب سنگین زمستانی  
از پس سردی روزان زمستان است روزان بهارانی.

او جهان بینی ست نیروی جهان با او  
زیر مینای دو چشم بی فروغ و سرد او، تو سرد منگر  
رهگذار! ای رهگذار  
دلگشا آینده روزی ست پیدا بی گمان با او.  
او شعاع گرم از دستی به دستی کرده بر پیشانی روز و  
شب دل سرد می بندد  
مرده را ماند. به خواب خود فرو رفته ست اما  
بر رخ بیداروار این گروه خفته می خندد.

زندگی از او نُشسته دست  
زنده ست او، زنده بیدار.  
گر کسی او را بجوید، گر نجوید کس،  
ورچه با او نه رگی هشیار.

سرشکسته وار در بالش کشیده،  
نه هوایی یاریش داده،  
آفتابی نه دمی با خنده اش دلگرم سوی او رسیده  
تیزپروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی  
خواب می بیند جهان زندگانی را  
در جهان بین مرگ و زندگانی.<sup>۱</sup>

---

طاهباز: در جهانی بین مرگ و زندگی

مرغ آمین درد آلودی ست کاواره بمانده.  
رفته تا آن سوی این بیدادخانه  
بازگشته رغبتش دیگر زرنجوری نه سوی آب و دانه.  
نوبت روز گشایش را  
در پی چاره بمانده.

می شناسد آن نهان بین نهانان (گوش پنهان جهان دردمند ما)  
جور دیده مردمان را.  
با صدای هر دم آمین گفتنش، آن آشنا پرورد،  
می دهد پیوندشان در هم  
می کند از یأس خسران بار آنان کم  
می نهد نزدیک با هم، آرزوهای نهان را.  
بسته در راه گلویش او  
داستان مردمش را.  
رشته در رشته کشیده (فارغ از هر عیب کاو را بر زبان گیرند)  
بر سر منقار دارد رشته سردرگمش را.

او نشان از روز بیدار ظفرمندی ست.  
با نهان تنگنای زندگانی دست دارد.  
از عروق زخم دار این غبار آلوده ره تصویر بگرفته.  
از درون استغاثه های رنجوران  
در شبانگاهی چنین دلتنگ، می آید نمایان.

وندر آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی  
که ندارد لحظه‌ای از آن رهایی  
می‌دهد پوشیده، خود را بر فراز بام مردم آشنایی.

رنگ می‌بندد  
شکل می‌گیرد  
گرم می‌خندد  
بال‌های پهن خود را بر سر دیوارشان می‌گستراند.

چون نشان از آتشی در دود خاکستر  
می‌دهد از روی فهم، رمز درد خلق  
با زبان رمز درد خود متکان در سر.  
وز پی آن‌که بگیرد ناله‌های ناله‌پردازان ره در گوش  
از کسان احوال می‌جوید.  
چه گذشته‌ست و چه نگذشته‌ست  
سرگذشته‌های خود را هر که با آن محرم هشیار می‌گوید.

داستان از درد می‌رانند مردم.  
در خیال استجابات‌های روزانی  
مرغ آمین را بدان نامی که او را هست می‌خوانند مردم.  
زیر باران نواهایی که می‌گویند:

– «باد رنج ناروای خلق را پایان.»  
(و به رنج ناروای خلق هر لحظه می‌افزاید.)  
مرغ، آمین را زبان با درد مردم می‌گشاید  
بانگ برمی‌دارد:

– «آمین!»

باد پایان رنج‌های خلق را با جان‌شان در کین  
وز جا بگسیخته شالوده‌های خلق افسای  
و به نام رستگاری دست‌اندرکار  
و جهان سرگرم از حرفش در افسون فریبش.»

خلق می‌گویند:

– «آمین!»

در شبی این‌گونه با بیدادش آیین.  
رستگاری بخش – ای مرغ شباهنگام – ما را!  
و به ما بنمای راه ما به سوی عافیتگاهی.  
هر که را – ای آشناپرور – ببخشا بهره از روزی که می‌جوید.»

– «رستگاری روی خواهد کرد

و شب تیره، بدل با صبح روشن گشت خواهد.» مرغ می‌گوید.  
خلق می‌گویند:

– «اما آن جهان‌خواره

(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد یکسر.»

مرغ می گوید:

– «در دل او آرزوی او محالش باد.»

خلق می گویند:

– «اما کینه های جنگ ایشان در پی مقصود

همچنان هر لحظه می کوبد به طبلش.»

مرغ می گوید:

– «زوالش باد!

باد با مرگش پسین درمان

ناخوشی آدمی خواری.

وز پس روزان عزت بارشان

باد با ننگ همین روزان نگونسازی!»

خلق می گویند:

– «اما نادرستی گر گذارد

ایمنی گر جز خیال زندگی کردن

موجبی از ما نخواهد و دلیلی بر ندارد.

ور نیاید ریخته های کج دیوارشان

بر سر ما باز زندانی

---

اهواز: نگونسازی



و اسیری را بود پایان  
و رسد مخلوق بی سامان به سامانی.»

مرغ می گوید:

– «جدا شد نادرستی.»

خلق می گویند:

– «باشد تا جدا گردد.»

مرغ می گوید:

– «رها شد بندش از هر بند، زنجیری که بر پا بود.»

خلق می گویند:

– «باشد تا رها گردد.»

مرغ می گوید:

– «به سامان باز آمد خلق بی سامان

و بیابان شب هولی

که خیال روشنی می برد با غارت

و ره مقصود در آن بود گم، آمد سوی پایان

و درون تیرگی ها، تنگنای خانه های ما در آن ویلان،

این زمان با چشمه های روشنایی در گشوده ست

و گریزانند گمراهان، کج اندازان،

در رهی کامد خود آنان را کنون پی گیر.

و خراب و جوع، آنان را ز جا برده‌ست  
و بلای جوع آنان را جا به جا خورده‌ست

این زمان مانند زندان‌هایشان ویران  
باغشان را در شکسته.  
و چو شمعی در تک گوری  
کور موذی چشمشان در کاسه سر از پریشانی.  
هر تنی زنان  
از تحیر بر سکوی در نشسته.  
و سرود مرگ آنان را تکاپوهایشان (بی‌سود) اینک  
می‌کشد در گوش.»

خلق می‌گویند:

– «بادا باغشان را، در شکسته‌تر  
هر تنی زنان، جدا از خانمانش، بر سکوی در، نشسته‌تر.  
وز سرود مرگ آنان، باد  
بیشتر بر طاق ایوان‌هایشان قندیل‌ها خاموش.»

– «بادا!» یک صدا از دور می‌گوید.

و صدایی از ره نزدیک،  
اندر انبوه صداهای به سوی ده<sup>۱</sup> دویده:

---

۱. طاهباز: ره

– «این، سزای سازگارشان  
باد، در پایان دوران‌های شادی  
از پس دوران عشرت‌بار ایشان.»

مرغ می‌گوید:

– «این چنین ویرانگی‌شان، باد همخانه  
با چنان آبادشان از روی بیدادی.»  
– «بادشان!» (سر می‌دهد شوریده خاطر، خلق آوا)

– «باد آمین!

و زبان آن‌که با درد کسان پیوند دارد باد گویا!

– «باد آمین!

و هر آن اندیشه، در ما مردگی آموز، ویران!

– «آمین! آمین!»

و خراب آید در آوار غریو لعنت بیدار محرومان  
هر خیال کج که خلق خسته را با آن نخواهانیست.

و در زندان و زخم تازیانه‌های آنان می‌کشد فریاد: «اینک  
درد و اینک زخم»

(گر نه محرومی کجیشان را ستاید  
ورنه محرومی بخواه از بیم زجر و حبس آنان آید)

– «آمین!»

در حساب دستمزد آن زمانی که بحق‌گویان<sup>۱</sup>  
بسته لب بودند  
و بدان مقبول  
و نکویان در تعب بودند.»

– «آمین!»

«در حساب روزگارانی  
کز بر ره، زیرکان و پیش‌بینان را به لبخند تمسخر دور  
می‌کردند  
و به پاس خدمت و سودایشان تاریک  
چشمه‌های روشنایی کور می‌کردند.»

– «آمین!»

– «با کجی آورده‌های آن بداندیشان  
که نه جز خواب جهانگیری از آن می‌زاد  
این به کیفر باد!»

– «آمین!»

– «با کجی آورده‌هاشان شوم  
که از آن با مرگ ماشان زندگی آغاز می‌گردید

---

طاهباز: بحق‌گویا

و از آن خاموش می آمد چراغ خلق.»

– «آمین!»

– «با کجی آورده‌هاشان زشت

که از آن پرهیزگاری بود مرده

و از آن رحم‌آوری و اخورده.»

– «آمین!»

– «این به کیفر باد

با کجی آورده‌هاشان ننگ

که از آن ایمان به حق سوداگران را بود راهی نو، گشاده

در پی سودا

و از آنان، چون بر سریر سینۀ مرداب، از ما نقش برجا.»

– «آمین! آمین!»

و به واریز طنین هر دم آمین گفتن مردم

(چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحه‌ی مرداب آن

گه گم)

مرغ آمین‌گوی

دور می‌گردد

از فراز بام

در بسیط خِطَّة آرام، می خواند خروس از دور  
می شکافد جرم دیوار سحرگاهان.  
وز بر آن سرد دوداندود خاموش  
هرچه، با رنگ تجلّی، رنگ در پیکر می افزایشد.  
می گریزد شب.  
صبح می آید.



از

شهر شب:

---

- پادشاه فتح
- روی بندرگاه
- کار شب پا



در تمام طول شب،  
کاین سیاه سالخورد انبوه دندان‌هاش می‌ریزد؛  
وز درون تیرگی‌های مزور.  
سایه‌های قبرهای مردگان و خانه‌های زندگان در هم می‌آمیزد؛  
و آن جهان‌افسا، نهفته در فسون خود،  
از پی خواب درون تو،  
می‌دهد تحویل از گوش تو خواب تو به چشم تو.  
پادشاه فتح بر تختش لمیده‌ست.  
بس شب دوشین بر او سنگین و بزم آشوب بگذشته،  
لحظه‌ای چند استراحت را،  
مست بر جا آرمیده‌ست.  
[در غبارآلود دود خاطرش اما]

(لیک چون در پیکر خاکستری آتش)  
چشم می‌بندد به خواب نقشه‌ها دلکش،  
و اوست در اندیشه دور و درازش غرق.

از زمانی کز ره دیوارها فرتوت  
(که به زیر سایه آن رقص حیرانی غلامان راست)  
روی پاره پاشنه‌هاشان،  
پای خامش بر سر ره می‌گذارند؛  
تا مبادا خواب خوش گردد

از جهانخواری، درین هنگامه، بشکسته  
 و نهاد تیرگی، زیور گرفته از نهاد او،  
 بر سریر حکمرانی، چون خیال مرگ، بنشسته؛  
 وز نهفت رخنه‌های خانه‌هاشان، وای‌شان از زور شادی‌شان  
 بر دل رنجور مردم تازیانه‌ست؛  
 و خیال هر طرفداری بهانه‌ست؛  
 تا زمان کاوای طناز خروس خانهٔ همسایه‌ام مسکین،  
 می‌شکافد خانه‌های رخنه‌های هر نهفت قیل و قالی را.  
 وز نهان ره، پاسبانان شب دیرین،  
 سوت شب را، چون نفیر کارفرمایان،  
 در عروق رفته از خون شب دیرین می‌اندازند.  
 یا به آرامی گرفته جا،  
 شکل تابوتی، به روی دوش‌های لاغر و عریان،  
 از بر این خاک‌اندود غبارآلود.  
 با صدای وای خیل خستگان می‌آگند از دور  
 نغمه‌های هول را در گوش شب‌گردان؛  
 وز پی آن که مباد از گل نثاری،  
 باغ در می‌بندد و دیوار.

در همه این لحظه‌های از پس هم رفتهٔ ویران،  
 (از بن ویرانه‌اش امیدهای ماندگان مدفون؛  
 وز بر آن بزم‌های سرکشان برپا)  
 با تکاپوی خیالش گرم در شور نهان است او.

در دلاویز سرای سینه‌اش برپاست غوغاها،  
ز آمد و رفت هزاران دست در کاران.  
می‌گشاید چشم؟  
چشم دیگر روزگاری ست.  
لب می‌انگیزد به خندیدن؛  
با دهان خنده او انفجاری ست.

ز انفجار خنده امیدزایش،  
سرد می‌آید (چنان چون ناروا امید بدجویان<sup>۱</sup>)  
هر بدانگیز انفجاری که از آن طفلان در اندیشه‌اند  
گرم می‌آید اجاق سرد.

اندر این گرمی و سردی، عمر شب کوتاه،  
(آن چنان کز چشمه خورشید)  
آمدگانی هراسان‌اند.  
رفتگانی باز می‌گردند.  
در همان لحظه که ره بر روی سیل دشمنان بسته؛  
و گشاد سیلشان، چون جوی کوری،  
با نهاد ظلمت رو در گریز از صبح،  
در درون ظلمت مقهور می‌تازد.  
و صداهای غلاده‌های گردن‌های محرومان

---

۱. طاهباز: بدجویی

(چون صداپرداز پاهاشان به زنجیر)  
رقص لغزان شکستن را می‌آغازد؛  
اوست با اندیشه‌اش بسته.  
وندرا آرام سرای شهر نو تعمیر خود پویا  
از نگاه زیرچشم خود،  
با تو این حرف دگر هر لحظه می‌گوید:  
«بیهده خواب پریشان طفل ره را می‌کند بیدار؛  
«وز نگاه ناشکیبایش  
«می‌فزاید بر درازی راه.  
«من که در این داستان نقطه‌گذار نازک‌اندیشم،  
«فاصله‌های خطوط سر به هم آورده آن را  
«خوب از هم می‌دهم تشخیص. می‌دانم  
«که کدامین خام را خسته‌ست دل در این شب تاریک،  
«یا کدامین پای می‌لرزد به روی جاده باریک.

«همچو خاری کز ره پیکر، برون آور  
«از ره گوش خود، ای معصوم من!  
«هر خبر را که شنیدی وحشت‌افزای  
«با هوای گرم استاد نشان روز بارانی‌ست.  
«چون می‌اندیشد هدف را مرد صیاد،  
«خامشی می‌آورد در کار.  
«همچنین درگیرد آتش از نهفت آن‌گه زبان در شعله آراید.

«بر عبث خاطر میازار  
«باش در راه چنین خاطر نگهدار.  
«نیست کاری کاو اثر بر جای نگذارد.  
«گرچه دشمن صد در او تمهیدها دارد.  
«زندگانی نیست میدانی  
«جز برای آزمایش‌ها که می‌باشد.  
«گر خطایی رفت،<sup>۱</sup> نوبت با صوابی دارد از دنبال.  
«مایهٔ دیگر خطا ناکردنِ مُرد  
«هست از راه خطاها کردنِ مرد.  
وان به کار آمد که او در کار،  
«می‌کند روزی خطا ناچار.

«نکته این است و به ما گفته‌اند. وین نکته<sup>۲</sup> نمی‌دانند  
«آن بخیلان، تعزیت پایان؛  
«صحنهٔ تشویش شب را دوزخ آرایان.  
«و به مسمار صدای هیچ نیرویی  
«گوش نگشاید از آنان لیک».

«بی پی و بُن بر شده دیوار بدجویان،  
«روی در سوی خرابی ست

---

۲. طاهباز: لکن این

۱. طاهباز: هر خطای رفته

«بر هر آن اندازه کاو بر حجم افزایش،  
«و به بالاتر، ز روی حرص، بگراید،  
«گشته با روی خرابش بیشتر نزدیک.  
«وین نمی دانند آنان، آن گروه زنده در صورت  
«چون معماشان به پیش چشم هر آسان،  
«کاندر این پیچیده ره لغزان،  
«سازگاری کردن دشمن،  
«همچنان ناسازگاری ها که او دارد، تشنج های مرگ اوست  
«و به مسمار صدای هیچ نیرویی  
«گوش نگشایند و نگشوده اند. لکن...»

پادشاه فتح در آن دم که بر تختش لمیده است،  
بر بد و خوب تو دارد دست.  
از درون پرده می بیند،  
آنچه با اندیشه های ما نیاید راست،  
یا ندارد جای در اندیشه های ناتوان ما.  
وز برون پرده می یابد  
نیروی بیداری ای را پای بگرفته،  
که از آن خواب فلاکت زای روزان پریشانی هلاک است.

در تمام طول شب  
که در آن ساعت شماری ها زمان راست

و به تاریکی درون جاده تصویرهای بر غلط در چشم می‌بندد؛  
وز درون حبسگاهش تیره و تاریک،  
صبح دلکش را خروس خانه می‌خواند.  
وین خبر در این سرای ریخته هر بندش از بندش زهر گوشه،  
می‌دهد گوش کسان را هر زمان توشه.  
و به هم نومید می‌گویند:

پادشاه فتح مرده‌ست.  
تن جداری سرد او را می‌نماید.  
استخوان در زیر رنگ پوست،  
نقشه مرگ تنش را می‌گشاید.

اوست زنده. زندگی با اوست.  
ز اوست، گر آغاز می‌گردد جهان، رستگاری.  
هم ازو، پایان بیابد گر زمان‌های اسارت.  
او بهار دلگشای روزهایی هست دیگرگون؛  
از بهار جانفزای روزهایی خالی از افسون.

در چنین وحشت‌نما پاییز  
کارغوان از بیم هرگز گل نیاوردن،

در فراق رفته امیدهایش خسته می ماند،  
می شکافد او بهار خنده امید را ز امید؛  
واندرو گل می دواند.

او گشایش را قطار روزهای تازه می بندد.  
این شبان کورباطن را  
که ز دل ها نور خورده  
روشنانش را ز بس گمگستگی گویی دهان گور برده،  
بگذرانیده ز پیش چشم نازک بین،  
دیده بانی می کند با هر نگاه از گوشه اش پنهان،  
بر همه این ها که می بیند.  
وز همه این ها که می بیند  
پوسخند با وقارش پر تمسخر می دود لرزان به زیر لب،  
زین خبرها، آمده از کاستن هایی که دارد شب،  
بر دهان کارسازانش که می گویند:  
پادشاه فتح مرده است.  
خنده اش بر لب،  
آرزوی خسته اش در دل،  
چون گل بی آب کافسرده است.

می گشاید تلخ.  
شاد می ماند



در گشاد سایه اندوه این دیوار  
مست از دلشادی بی مر،  
خاطرش آزاد می ماند.

در تمام طول شب. آری.  
کز شکاف تیرگی های به جا مانده گریزان اند  
سرگران کارآوران شب؛  
وز دل محراب قندیل فسرده می شود خاموش؛  
وین خبر چون مرده خونی کز عروق مرده بگشاید،  
می دمد در عرق های ناتوان ناتوانان؛  
و به ره آبستن هولی ست بیهوده؛  
و آن جهان افسا نهفته در فسون خود،  
از پی خواب درون تو  
می دهد تحویل از گوش تو خواب تو به چشم تو؛  
وز ره چشمان به خون تو.

آسمان یکریز می بارد  
روی بندرگاه.  
روی دنده‌های آویزان یک بام سفالین، در کنار راه

روی «آیش»‌ها که شاهک<sup>۱</sup> خوشه‌اش را می دواند.  
روی نوغانخانه، روی پل - که در سر تا سرش امشب  
مثل این که ضرب می گیرند - یا آن جا کسی غمناک می خواند.

همچنین بر روی بالاخانه همسایه من (مرد ماهیگیر  
مسکینی که او را می شناسی)  
خالی افتاده‌ست اما خانه همسایه من دیرگاهی‌ست.

ای رفیق من، که از این بندر دلتنگ روی حرف من با توست  
و عروق زخم‌دار من ازین حرفم که با تو در میان می آید از  
از درد درون خالی‌ست

و درون دردناک من ز دیگرگونه زخم من می آید پر!  
هیچ آوایی نمی آید از آن مردی که در آن پنجره هر روز

---

لاهباز: شاخک

چشم در راه شبی مانند امشب بود بارانی.  
وه! چه سنگین است با آدمکشی (با هر دمی رؤیای  
جنگ) این زندگانی.

بچه‌ها، زنها،  
مردها - آنها که در آن خانه بودند -  
دوست با من آشنا با من، درین ساعت سراسر کشته گشتند.

ماه می تابد، رود است آرام  
بر سرشاخهٔ «اوجا» «تیرنگ»  
دم بیاویخته، در خواب فرو رفته، ولی در «آیش»  
کار «شب پا» نه هنوز است تمام.

می دمد گاه به شاخ  
گاه می کوبد بر طبل به چوب،  
وندر آن تیرگی وحشتزا  
نه صدایی ست به جز این، کز اوست  
هول غالب، همه چیزی مغلوب.  
می رود دوکی، این هیکل اوست.  
می رمد سایه‌ای، این است گراز.  
خواب آلوده، به چشمان خسته،  
هردمی با خود می گوید باز:  
«چه شب موذی و گرمی و دراز!»

تازه مرده‌ست زخم.  
گرسنه مانده دوتایی بچه‌هام،  
نیست در «کیه» ما مشت برنج،  
بکنم با چه زبانشان آرام؟»

باز می‌کوبد او بر سر طبل،  
در هوایی به مه اندود شده  
گرد مهتاب بر آن بنشسته  
وز همه رهگذر جنگل و روی آیش  
می‌پرد پشه و پشه‌ست که دسته بسته.

مثل<sup>۱</sup> این است که با کوفتن طبل و دمیدن در شاخ  
می‌دهد وحشت و سنگینی شب را تسکین.  
هرچه در دیده او ناهنجار  
هرچه‌اش در بر سخت و سنگین.

لیک فکریش به سر می‌گذرد  
همچو مرغی که بگیرد پرواز،  
هوس دانه‌اش از جا برده،  
می‌دهد سوی بچه‌هاش آواز  
مثل این است به او می‌گویند:

«بچه‌های تو دوتایی ناخوش،  
دست در دست تب و گرسنگی داده به جا می‌سوزند.  
آن دو بی‌مادر و تنها شده‌اند،

---

۱. طاهباز: مثل

مرد!  
برو آنجا به سراغ آنها  
در کجا خوابیده  
به کجا یا شده‌اند...»

بچه «بینجگر» از زخم پشه،  
بر نی آرامیده  
پس از آنی که ز بس مادر را  
یاد آورده<sup>۱</sup> به دل خوابیده.

پک و پک سوزد آنجا «کله‌سی»  
بوی از پیه می آید به دماغ.  
در دل درهم و برهم شده مه  
کورسویی ست ز یک مرده چراغ.  
هست جولان پشه،  
هست پرواز ضعیف شب تاب.

چه شب مودی‌ای و طولانی؟  
نیست از هیچ کسی<sup>۲</sup> آوایی.

---

۲. طاهباز: هیچ کس

۱. طاهباز: آورد

مرده و افسرده همه چیز که هست  
نیست دیگر خبر از دنیایی.

ده ازو دور و کسی گر آن جاست،  
همچو او زندگی اش می گذرد.  
خود او در آیش  
و زن او به «نیار»ی تنهاست.

«آی دالنگ! دالنگ!» صدا می زند او  
سگ خود را به بر خود. «دالنگ!»

می زند دُور صدایش. خوکی  
می جهد، گویی از سنگ به سنگ،  
یا به بندگی چشمش همچون دو گل آتش سرخ،  
یک درنده ست که می پاید و کرده ست درنگ.

نه کسی و نه سگی همدم او  
بینجگر بی ثمر آن جا تنها  
چون دگر همکاران.  
تن او لخت و «شماله» در دست  
می رود، باز می آید، چه بس افتاده به بیم

دودناکی به شب وحشتزا  
می کند هیکل او را ترسیم.

طبل می کوبد و در شاخ دمان  
به سوی راه دگر می گذرد.  
مرده در گور گرفته ست تکان، پنداری  
جسته یا زنده ای از زندگی خود، که شما ساخته اید،  
نفرت و بیزاری،  
می گریزد این دم  
که به گوری بتپد  
یا در امیدی  
می رود تا که دگر بار بجوید هستی.

«چه شب موذی و گرمی و سمج.  
بچگانم زره خواب نگشتند به در  
چقدر شب ها می گفتمشان:

«خواب، شیطان زدگان، لیک امشب  
خواب هستند. یقین می دانند  
خسته مانده ست پدر  
بس که او رفته و بس آمده در پاهایش



قوتی نیست دگر.»

دالنگ، دالنگ، گرسنه سگ او هم در خواب  
هرچه خوابیده، همه چیز آرام.  
می چمد از «پلم» ی خوک به «لم»  
برنمی خیزد یک تن بجز او  
که به کار است و نه کار است تمام.

پشاهش می مکد از خونِ تنِ لخت و سیاه  
تا دم صبح صدا می زند او.  
دم که فکرش شده سوی دیگر  
گردن خود، تن خود خار و در وحشت دل افکند او.

می کند بار دگر دورش از موضع کار  
فکرت زاده مهر پدری؛  
او که تا صبح به چشم بیدار،  
«بینج» باید پاید تا حاصل آن  
بخورد در دل راحت دگری.

باز می گوید: «مرده زن من

بچه‌ها گرسنه هستند مرا  
بروم بینمشان روی دمی.  
خوک‌ها گوی بیایند و کنند  
همه این آیش ویران به چرا.»

چه شب موذی و سنگین! آری  
همچنان است که او می‌گوید  
سایه در حاشیهٔ جنگل تاریک<sup>۱</sup> و مهیب.  
مانده آتش خاموش،  
بچه‌ها بی حرکت با تن یخ،  
هر دو تا دست به هم خوابیده  
برده‌شان خواب ابد لیک از هوش.

هر دو با عالم دیگر دارند  
بستگی در این دم،  
وارهیده زبد و خوب سراسر کم و بیش.  
نگه رفتهٔ چشم آن‌ها  
با درون شب گرم  
زمزمه می‌کند از قصهٔ یک ساعت پیش.

---

۱. طاهباز: باریک

تن آن‌ها به پدر می‌گوید:  
«بچه‌هایت مرده‌اند  
پدر! اما برگرد.  
خوک‌ها آمده‌اند  
بینج را خورده‌اند...»

چه کند گر برود یا نرود.  
دم که با ماتم خود می‌گردد  
می‌رود شب‌پا، آن‌گونه که گویی به خیال.  
می‌رود او نه به پا.  
کرده در راه گلو بغض‌گره،  
هرچه می‌گردد با او از جا.  
هرچه... هرچیز که هست از بر او  
همچنان گوری دنیاش می‌آید در چشم  
و آسمان سنگ لحد بر سر او.

هیچ طوری نشده، باز شب است.  
همچنان کاول شب، رود آرام  
می‌رسد ناله‌ای از جنگل دور،  
جا که می‌سوزد دل مرده چراغ  
کار هرچیز تمام است بریده‌ست دوام  
لیک در آیش  
کار شب‌پا نه هنوز است تمام.

از

## عنکبوت رنگ:

---

- مرغ مجسمه
- ققنوس
- اندوهناک شب

مرغی نشسته<sup>۱</sup> بر سر بام سرای ما،  
مرغی دگر نشسته به شاخ درخت کاج  
می خواند این به شورش، گویی برای ما،  
خاموشی ای ست آن یک، دودی به روی عاج.

نه چشم‌ها گشاده از او بال از او نه وا،  
سر تا به پای خشکی با جای و بی تکان.  
منقارهایش آتش، پرهای او طلا،  
شکل از مجسمه به نظر می نماید آن.

وین مرغ دیگر، آن‌که همه کارش خواندن است،  
از پای تا به سر همه می لرزد او به تن.  
نه رغبتش به سایه آن کاج ماندن است  
نه طاقتش به رستن از آن جای دل شکن.

لیکن بر آن دو چون بری آرام‌تر نگاه  
خواننده مرده‌ای ست، نه چیزی دگر جزین.  
مرغی که می نماید خشکی به جایگاه  
سرزنده‌ای ست با کشش زندگی قرین.

---

۱. طاهباز: نهفته

مرغی نشسته<sup>۱</sup> بر سر بام سرای ما،  
مبهم حکایت عجیبی ساز می دهد.  
از ما بر بسته ای ست، ولی در هوای ما  
بر ما درین حکایت، آواز می دهد.

---

۱. طاهباز: نهفته

قنوس، مرغ خوشخوان، آوازه جهان،  
آواره مانده از وزش بادهای سرد،  
بر شاخ خیزران،  
بنشسته ست فرد.  
برگرد او، به هر سر شاخی پرندگان.

اوناله‌های گمشده ترکیب می‌کند،  
از رشته‌های پاره صدها صدای دور،  
در ابرهای همچو خطی تیره روی کوه،  
دیوار یک بنای خیالی  
می‌سازد.

از آن زمان که زردی خورشید روی موج  
کم‌رنگ مانده است و به ساحل گرفته اوج  
بانگ شغال و -مرد دهاتی  
کرده ست روشن آتش پنهان خانه را -  
قرمز به چشم، شعله خردی  
خط می‌کشد به زیر دو چشم درشت شب.  
وندر نقاط دور،  
خلق‌اند در عبور.

او، آن نوای نادره، پنهان چنان که هست،  
از آن مکان که جای گزیده‌ست می‌پرد.  
در بین چیزها که گره خورده می‌شود  
با روشنی و تیرگی این شب دراز  
می‌گذرد.  
یک شعله را به پیش  
می‌نگرد.

جایی که نه گیاه در آن جاست، نه دمی  
ترکیده آفتاب سمج روی سنگ‌هاش،  
نه این زمین و زندگی‌اش چیز دلکش است  
حس می‌کند که آرزوی مرغ‌ها چو او  
تیره‌ست همچو دود. اگر چند امیدشان  
چون خرمنی ز آتش  
در چشم می‌نماید و صبح سپیدشان.

حس می‌کند که زندگی او، چنان  
مرغان دیگر را به سر آید  
در خواب و خورد او<sup>۱</sup>  
رنجی بود کز آن نتوانند نام برد.

---

۱. طاهباز: در خواب و خورد،



آن مرغ نغزخوان،  
در آن مکان که<sup>۱</sup> آتش تجلیل یافته،  
واکنون<sup>۲</sup> به یک جهنم تبدیل یافته،  
بسته‌ست دم به دم نظر و می دهد تکان  
چشمان تیزبین.  
وز روی تپه،  
ناگاه چون به جای پرو بال می‌زند  
بانگی بر آرد از ته دل سوزناک و تلخ،  
که معنیش نداند هر مرغ رهگذر  
و آن‌گه<sup>۳</sup> ز رنج‌های درونیش مست،  
خود را به روی هیبت آتش می‌افکند.  
باد شدید می‌دمد و سوخته‌ست مرغ؟  
خاکستر تنش را، اندوخته‌ست مرغ!  
پس جوجه‌هاش از دل خاکسترش به در.

---

۳. طاهباز: آن‌گه

۲. طاهباز: اکنون

۱. طاهباز: ز

هنگام شب که سایه هر چیز زیر و روست  
دریای منقلب  
در موج خود فروست،  
هر سایه‌ای رمیده به کنجی خزیده‌ست،  
سوی شتاب‌های گریزندگان موج  
بنهفته سایه‌ای  
سربرکشیده ز راهی.

این سایه، از رهش  
بر سایه‌های دیگر ساحل نگاه نیست.  
او را، اگر چه پیدا یک جایگاه نیست،  
با هر شتاب موجش باشد شتاب‌ها.  
او می‌شکافد این ره را کاندرا آن  
بس سایه‌اند گریزان،  
خم می‌شود به ساحل آشوب.  
او انحنای این تن خشک است از فلج.  
آن‌جا، میان دورترین سایه‌های دور،  
جا می‌گزیند.  
دیده به ره نهفته نشیند.

در این زمان  
بر سوی مانده‌های ساحل خاموش

موجی شکسته می‌کند آرام‌تر عبور.  
کوبیده موج‌های وزین‌تر  
افکنده موج‌های گریزان ز راه دور  
بر کرده از درون موج دگر سر.  
او گوش بسته بر سوی موج و از آن نهان  
می‌کاودش دو چشم.

آیا به خلوتی که کسی نیستش سکون،  
و اشکال این جهان  
باشند اندر آن  
لرزان و واژگون،  
شوریدگان این شب تاریک را ره است؟  
آیا کسان که زنده ولی زندگانشان  
از بهر زندگی  
راهی نداده‌اند،  
وین زندگان به دیده آنان چو مرده‌اند،  
در خلوت شبان مشوش،  
با زندگان دیگرشان هست زندگی؟  
این راست است، زندگی این سان پلید نیست  
پایان این شب  
چیزی به غیر روشن روز سفید نیست،  
و آن جا کسان دیگر هستند کان کسان  
از چشم مردمان

دارند رخ نهان،  
با حرف‌هایشان همه مردم نه آشناست.

گویند روی ساحل خلوتگهان دور  
ناجور مردمی  
دارند زیست  
و پوست‌های آن‌ها<sup>۱</sup>  
از زهر خارهای «کراد»  
آزرده نیست.  
آن‌جا چو موج‌های سبک خیز  
آرام و خوش گذشته همه چیز.  
مانند ما طبیعت،  
نگرفته‌ست راه کجی پیش.  
هر جانور  
باشد به میل خود  
بهره‌ور.

این گفته‌ها ولیک سراسر درست نیست  
در خلوتی چنان هم  
هر دم گل سفید، که مانند روی گل

---

۱. طاهباز: و پوست‌های پای آن‌ها

بگشاده‌ست روی،  
با شب فسانه‌گوست.  
مرغ طرب، فتاده به تشویش،  
با رنج‌های دگرگون  
هر دم به گفت‌وگوست.  
او باز می‌کند  
بالی به رنگ خون  
و افسرده می‌نشیند  
بر سنگ واژگون.

چو<sup>۱</sup> ماه خنده می‌زند از دور روی موج  
در خرده‌های خنده او یافته‌ست اوج.  
موجی نحیف‌تر  
آن سایه دویده به ساحل  
گم‌گشته است و رفته به راهی.  
تنها به جانست بر سر سنگی،  
برجای او،  
اندوهناک شب.

موجی رسیده فکر جهان را به هم زده

---

۱. طاهباز: چون

بر هرچه داشت هستی، رنگ عدم زده  
اندوهناک شب.  
با موی دلربایش بر جای او  
میلش نه تا که ره سپرد  
هیچش نه یک هوس که بخندد  
تنها نشسته در کشش این شب دراز  
وز چشم اشک خود سترد  
او از نبود گمشدگان  
افسوس می خورد  
این سهمگین دریده موج عبوس را  
افسرده می نگرد.

در زیر اشک خود همه جا را  
بیند به لرزه تن  
پندارد این که کار همه سایه ها چو او  
باشد گریستن  
از هر کنار او  
سنگی گسیخته  
شکلی به ره گریخته  
خاموش های لرزان،  
مست از نوای او،  
استاده اند حیران  
خاکستر هوا

بنشانده جغد را ز بر شاخه‌های خشک  
و آویخته به سقف سیه عنکبوتِ رنگ.

از

ناقوس:

---

– ناقوس

– او را صدا بزن



بانگ بلند دلکش ناقوس  
در خلوت سحر  
بشکافته‌ست خرمن خاکستر هوا  
وز راه هر شکافته با زخمه‌های خود  
دیوارهای سرد سحر را  
هر لحظه می‌درد.  
مانند مرغ ابر  
کاندر فضای خامش مرداب‌های دور  
آزاد می‌پرد؛  
او می‌پرد به هر دم با نکته‌ای که در  
طنین او به جاست.  
پیچیده با طنینش در نکته‌ی دگر  
کز آن طنین به پاست.

دینگ دانگ... چه صداست  
ناقوس!  
کی مرده؟ کی به جاست؟  
بس وقت شد چو سایه که بر آب  
وز او هزار حادثه بگسست  
وین خفته بر نکرد سر از خواب.  
لیکن کنون بگو که چه افتاد  
کز خفتگان یکی نه به خواب است؟

بازارهای گرم مسلمان  
آیا شده‌ست سرد؟  
یا کومهٔ محقر دهقان  
گشته‌ست پر ز درد؟  
یا از فراز قصرش با خون ما عجین  
فربه‌تنی فتاده جهانخواره بر زمین؟  
بام و سرای گرجی  
شد طعمهٔ زبانهٔ آتش؟  
یا سوی شهر ما  
دارد گذار دشمن سرکش؟  
یا زین شب محیل  
(کز اوست هول  
گریان به راه رفته شتابان)  
صبحی ست خنده بسته به لب؟ - یا شبی ست کاوست<sup>۱</sup>  
رو در گریز از در صبحی<sup>۲</sup>  
در راه این دراز بیابان؟

دینگ دانگ... چه خبر؟  
کی می‌کند گذر؟  
از شمع کاو بسوخت به دهلیز  
آیا کدام مرد حرامی

---

۲. طاهباز: صبحی ست

۱. طاهباز: یا شبی ست کاو

گشته‌ست بهره‌ور؟  
حرف از کدام سوگ و کدامین عروسی است؟  
ناقوس!  
کی شاد مانده، که مأیوس؟

ناقوس دلنواز  
جا برده گرم در دل سرد سحر به ناز  
آوای او به هر طرفی راه می‌برد.  
سوی هر آن فراز که دانی،  
اندر هر آن نشیب که خوانی،  
در رخنه‌های تیره ویرانه‌های ما،  
در چشمه‌های روشنی خانه‌های ما،<sup>۱</sup>  
در هر کجا که مرده به داغی ست،  
یا دل فسرده مانده چراغی ست،  
تأثیر می‌کند.  
او روز و روزگار بهی را  
(گمگشته در سرشت شبی سرد)  
تفسیر می‌کند.  
وز هر رگش ز هوش برفته  
هر نغمه کان به در آید،  
با لذت از زمانی شادی پرورد

---

۱. این مصرع را طاهباز ندارد.

آن نغمه می سراید.  
او با نوای گرمش دارد  
حرفی که می دهد همه را با همه نشان.

تا با هم آورد  
دل های خسته را،  
دل برده است از همه<sup>۱</sup> مردم کشان کشان  
او در نهاد آنان  
جان می دمد به قوت جان نوای خود.  
تا بی خبر ننمایند،  
بر یأس بی ثمر نفزایند،  
در تار و پود بافته خلق می دود  
با هر نوای نغزش رازی نهفته را  
تعبیر می کند.  
از هر نوایش  
این نکته گشته فاش  
کاین کهنه دستگاه  
تغییر می کند.

دینگ دانگ... دم به دم

---

۱. طاهباز: دل برده است و هوش ز

راهی به زندگی ست  
از مطلع وجود  
تا مطرح عدم.  
گرزان که همچو آتش خندد موافقی،  
ورزان که گور سرد نماید معاندی –  
از نطفه به پا شده ره باز می شود  
از او حکایت دگر آغاز می شود.

از او به لغزش است جدار سبک نهاد.  
از او به گردش است همه چیز.  
این کارخانه کهن از اوست  
در رتق و فتق جلوه گری های بی مرش.  
نادان به دل کسی  
کاین نکته از ندانی او نیست باورش.  
دینگ دانگ... بی گمان  
نادان تر آن کسان  
کافسونشان نهاده به همپای کاروان،  
ور<sup>۱</sup> بیم، تیغ دشمن را تیز می کنند،  
وینگونه زان پلیدان پرهیز می کنند.  
آنان به تنگنای شب سرد گورشان  
(کان را به دست های خود آباد کرده اند.)

---

۱. طاهباز: از

بیهوده سوخته،  
چشم امید آنان  
بر سهو دوخته،  
با مرگ ساخته،  
سود خود و کسان دگر را  
در کار باخته،  
برباد می دهند  
آنان ز جا که باد درآید

همپای گاه و گاه نه همپا،  
فکر خودند آنان  
تا کامشان ز کار برآید.  
آنان به روی دوست نموده،  
یار موافق اند و به تحقیق،  
خصم منافقی که در این راه،  
زحمت به زحمتی بفرزوده.

در عالم به پا شده زندگان ولیک  
باشد خبر دگر،  
از هر خبر که آید، زاید دگر خبر.  
افزاید آنچه در خط چو طلسمش،  
در ریشه خطوط منظم،

امروز خواندنی ست.  
وین حرف‌ها ازو  
در چشم گوش‌ها  
فردا شنیدنی ست.

دینگ دینگ! دینگ دینگ!  
بر جانب فلک بشد این نو شکفته بانگ  
وز معبر نهان، همه آورد این خبر.

گوش از پی نواش  
بگشای خوب‌تر.  
طرح افکنیده ست  
رقص نوای او  
از روز، کان می آید،  
وز روز، کان می آید  
تردید می کند کم  
و امید می فزاید  
او با سریر خاک،  
پیوند بسته است  
او با مفاصل خاک فریناک.  
او با نوای خود  
بسیارها نهفته به بر دارد

در هر نهفته‌اش  
بسیارها نگفته. به جان باش  
جویای آن نهفت که گشته‌ست  
در عالم به پاشدگان باش<sup>۱</sup>.  
بسیارها نموده هر آیین  
با خلق ره به خیر و سلامت  
بسیارها گشوده سخن‌ها  
مانند سحر هوش ربایی<sup>۲</sup>  
تا پرده برکشد ز معما.  
در هیچ آفریده در این ره  
در ناگرفته حرفی اما،  
و کارگاه گناهان  
باز است همچنان  
اوز آنچه گفته‌اند و نگفته‌اند  
وز رنج هر گروه هویدا است  
یک نکته بی‌خلافی پیدا است  
و هر کسی به پرده که دیگر  
دیگرتر است از پس پرده  
وز حرف‌ها که کاستی آور  
در کار این گناه نه در خلق  
کاین گونه بس گناه بیاورده.  
اینک کدام راه نماید

۱. طاهباز: فاش

۲. ابن مصرع را طاهباز ندارد.



تا در به روی خیر گشاید؟

دینگ دانگ... شد زیاد  
نقشی که دستی از پی خیر و سلامتی  
بر پرده می نهاد  
راهی که در سپرد  
آن کاروان جود  
بگسیخت تار و پود  
و اینک گشوده است معما  
با چشم‌ها  
با هوش‌های سرکش اما<sup>۱</sup>  
تا آدمی ز دل نزداید  
زنگ خیال پوچ،  
شایسته نیاز نگردد.

هیئات! هیچ در به رخ ما  
بیهوده باز نگردد.  
بی کوششی که شاید و، چاره‌گری که هم  
مرغ اسیر نرهد از بند.  
بدجوی را که کار فریب است

---

۱. از ۱۵ مصرع قبل را طامباز ندارد.

دست از بدی ندارد و از پند.

دینگ دانگ!... در مسیر بیابان،  
در گورهای چشم،  
با آن نگاه‌ها همه مرده،  
در حبسگاه‌ها که ز شب جسته‌اند رنگ  
با خفتگان لخت و فسرده  
در خانه‌های زیرزمینی (که داستان  
با مرگ می‌کند نفس خواب‌رفتگان)  
در گیرودار معرکهٔ عاجز و قوی  
در رهگذار شهوت زشت پلیدها  
در رخنه‌های خلوت و متروک (کاندر آن  
آیین دستبرد می‌آموزد  
فقر شکسته‌روی)  
در خواب‌های شیطنتی که جهان‌خوران  
چون مردگان به گور<sup>۱</sup>  
با آن گرفته خوی،

در هر کجا که بی حاصل،  
برجاست حاصلی

---

۱. این مصرع را طاهباز ندارد.

با سوخته بمانده<sup>۱</sup>  
بی جا شده دلی،  
و افتاده یا بشانه زخمش فتاده‌ای،  
او (آن نوای مژده‌رسان)<sup>۲</sup> جای می‌برد،  
او چاره می‌فروشد  
شور از برای رستن مخلوق می‌خرد.<sup>۳</sup>  
وز بانگ دم به دم او  
هشیار می‌شوند<sup>۴</sup>  
بیدار می‌شوند  
با خواب رفتگان  
از جای می‌جهند<sup>۵</sup>  
آن مردگان مرگ.  
بارید خواهد از دم این ابر پرکشش  
(کز آه‌های ماست)  
باران روشنی  
ماننده تگرگ.  
و قصه‌های جانشکر غم  
خواهد شدن بدل  
با قصه‌های خشم.  
و می‌رسد زمانی کاندرا سرای هول

---

۱. طاهباز: در هر کجا سوخته مانده‌ست  
۲. عبارت داخل پرانتز را طاهباز ندارد.  
۳. طاهباز: او شور می‌خرد  
۴. طاهباز: این مصرع پس از «با خواب رفتگان» آمده است.  
۵. این مصرع را طاهباز ندارد.

آتش بیای گردد و درگیرد،

این زخم‌دار معرکه را دستی آهنین  
با لرزه‌ای محبت برگیرد؛  
و کشت‌های<sup>۱</sup> سوخته آن روز  
خواهد شدن چنان  
بیدار گلستان؛

و راه منزلی  
که کاروان<sup>۲</sup> نسل طلب راست آرزو،  
در جایگاه چشم کسان خواهد بود؛  
و آتشی که گرمی از آن می جوید  
سرمازده تنی،  
در دستگاه چشم نهان<sup>۳</sup> خواهد بود.

دینگ دانگ!... شد به در  
این بانگ دلنواز  
از خانه سحر،  
خاموش تا کند  
قندیل‌ها به خلوت غمخانه‌های مرگ.

---

۲. طاهباز: «کاروان» را ندارد.

۱. طاهباز: کشتی‌های  
۳. طاهباز: در دستگاه گرم جهان

شد این ندا بلند  
تا ریشه گزند  
لرزد ز هول آن.

گنداب تن به گنده فکنده  
دل وارھاند و بشکافد،  
در کاروان خسته ازین پس  
آن حیلہ ساز، از پی سودش،  
افسانه فریب نبافد.

شد این ندا عمیق  
وز هر جدار شهر،  
برخاست: «ای رفیق!  
همسایه تا کند  
روشن اجاق سرد،  
خون دگر بجوشد تا در عروق او  
کاویختش به درد،  
تالِب تواند او  
بر نعلش های مانده آن نقش ها که بود  
در خنده باز کرد.»

دینگ دانگ!... یکسره  
از میمنه  
تا میسره،  
آن بافته گسیخت.  
و اهریمن پلید  
افسون بر آب ریخت.  
هر صورتش نگارین  
با باد شد  
با خاک شد عجین  
برچیده گشت،  
آمد نگون،  
وز هم گسست  
شالودهٔ فسانهٔ دیرین.  
الفاظ ناموافق،  
معنی نامساعد آیین،  
عیبی (که بودشان  
در چشم‌ها هنر)،  
سودی (که کردشان  
همخانهٔ ضرر)،  
منسوخ شد  
منکوب شد  
مردود رفت  
بادی، که بود از آن  
مرده چراغ خلق؛

راهی، کز آن برفت  
غارت به باغ خلق.

دینگ دانگ!... در شتاب  
در هر درنگ که باید  
بسیار مژده هاست  
با این لطیف دم  
بیهوده آن سحرخوان ناقوس  
در التهاب سوز نهان نیست،  
با داستان او  
جز خیر از برای کسان نیست.

او با لطیفهٔ خبر صبح خند خود  
(کز آن هزار نقش گشوده  
وز خون ما - سیاه - گرفته ست رنگ)  
بر این صحیفه خط دگرسان  
تحریر می کند.  
وین حرف زارغنون نوایش  
تقریر می کند:  
«در کارگاه خود به سر شوق، آن نگار  
زنجیرهای بافته ز آهن  
تعمیر می کند.»

[دینگ دانگ!... سرد و گرم  
برداشته است ره به سوی ما]  
آورده ست صفا نرم.  
ونگیخته به کامش تدبیر.  
(زانسان که دید به کارش<sup>۱</sup>  
آید شکستی و تقصیر)

همپای با حریف زمان اوست.  
نقدینه امید کسان را  
چندین بقید مانده و منکوب<sup>۲</sup>  
درگیرودار عمر ضمان اوست.  
چابک نگاه او  
(باگشت همسفر)  
در نقطه‌های پر حرکت می دهد درنگ،  
در هر درنگ تنبلی آموز  
می آورد [به هر دم]  
سودای تاختن،  
از بد گریختن  
با خوب ساختن.  
پس<sup>۳</sup> در فریب خانه که ما راست،  
تصویرها گشاد خواهد؛

۲. این مصرع را طاهباز ندارد.

۱. طاهباز: زانسان که ذره به کارش

۳. طاهباز: او



آن گاه برابر<sup>۱</sup> شیطان  
زنجیرها نهاد خواهد؛  
میزان برای زیستن (آن گونه کان سزد)  
خواهد به دست کرد.  
پوشیده هر نوایش گوید: باید  
فکر برای<sup>۲</sup> آنچه نه بر جای هست کرد.»

دینگ دانگ!... در مراقبه زندگی که هست  
این است ره به روز رهایی  
با او کلید صبح نمایان  
از اوست سیاه بیابان<sup>۳</sup>  
وین است یک محاسبه در خور حیات  
با دستکار روز عمل گشته همعنان،  
از دستگاه دید جوانی گرفته جان.  
بی هیچ ریب، آنچه که ناقوس  
تفسیر می کند، همه حرف شنیدنی ست.  
«دوران عمر زودگذر، ارزشیش نیست،  
در خیر از برای کسان  
گر بارور نباشد،  
سود هزار تن را  
اندر زیان کار تنی چند،

---

۲. طاهباز: فکر از برای

۱. طاهباز: آن گاه در برابر  
۳. طاهباز: از او شب سیاه به پایان.

خواهان اگر نباشد.»

دینگ دانگ... این چنین  
ناقوس با نوایش در انداخته طنین.  
از گوشه جای جیب سحر، صبح تازه را  
می آورد خبر.  
و او مژده جهان دگر را  
تصویر می کند.  
با هر نوای خود  
جوید به ره (چو جوید با تو)  
وین نکته نهفته گوید با تو:  
«در کارگاه خود به سر شوق آن نگار  
زنجیرهای بافته ز آهن  
تعمیر می کند!»

جیب سحر شکافته ز آوای خود خروس  
می خواند  
بر تیزپای دلکش آوای خود سوار،  
سوی نقاط دور  
می راند.  
بر سوی درّه‌ها که در آغوش کوه‌ها  
خواب و خیال روشن صبحند  
بر سوی هر خراب و هر آباد  
هر دشت و هر دمن  
او را صدا بزن!

بسیار شد به خواب  
این خفته فلج  
در انتظار یک  
روز خوش فرج.  
پیوندهای او  
گشتند سرد  
از بس که خواب کرد.  
از بس که خواب کرد  
بیم است کاو نخیزد از رخوت بدن  
او را صدا بزن!

کوچید کاروان که به ده بود مدتی ست  
در چادر سفید عروس ایستاده ست  
با چه طراوتی  
زیر شماله می گذرد ده؛ جدار راه  
چیده شده ست با  
تن هایی از زنان  
تن های مردها  
تن های برهنه  
تن های ژنده پوش  
آورده شادی همگان را به کار جوش.  
و یک کمر بزرگ شده ست آشیانه تا  
قاپد هر آن صدای گریزنده از دهن

او را صدا بزن!

آن وقت کاو رسید  
چار اسبه از رهش  
در قلعه کس ندید،  
زین رو به گوشه ای  
رفت و بیارمید.

پای آبله ز راه و تنش کوفته شده  
گویی خیال زندگی اش از ره دماغ

او را صدا بزن / ۱۰۷

با نامیدی ای<sup>۱</sup> نه بجا روفته شده،  
اما کنون که خسته تن از جنگ تن به تن  
اورا صدا بزن!

گرگی کشید کله و از کوه شد به زیر  
مطرود دل پلید  
بر تخته بست امید  
(هر شکل نابجای، نهان  
در گوشه های معرکه می ماند)  
تا دید کاو خروس  
می خواند،  
و آوای او چو ضربت بر قطعه چدن  
اورا صدا بزن!

---

۱. طاهباز: با نا امیدي ای

از

فریادهای دیگر:

— دل فولادم

ول کنید اسب مرا  
راه توشه سفرم را و نمدزینم را  
و مرا هرزه درآ.  
که خیالی سرکش  
به در خانه کشانده ست مرا.

رسم از خطّه دوری، نه دلی شاد در آن.  
سرزمین هایی دور  
جای آشوبگران  
کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و گوشه آن  
می نشانید بهارش گل با زخم جسدهای کسان.

فکر می کردم در ره چه عبث  
که ازین جای بیابان هلاک  
می تواند گذرش باشد هر راهگذار  
باشد او را دل فولاد اگر  
و برد سهل نظر  
در بد و خوب که هست  
و بگیرد مشکل آسان.  
و جهان را داند

---

۱. طاهباز: مشکل ها

۱۱۰ / دل فولادم

جای کین و کشتار  
و خراب و خذلان.

ولی اکنون به همان جای بیابان هلاک  
بازگشت من می باید، با زیرکی من که به کار،  
خواب پر هول و تکانی که ره آورد من از این سفرم هست و هنوز  
چشم می دارم<sup>۱</sup> و هر لحظه بر آن می دوزد،  
هستیم را همه در آتش برپا شده اش می سوزد.

از برای من ویران سفر گشته مجال<sup>۲</sup> دمی استادن نیست  
منم از هر که در این ساعت غارت زده تر  
همه چیز از کف من رفته به در  
دل فولادم با من نیست  
همه چیزم دل من بود و کنون می بینم  
دل فولادم مانده در راه.  
دل فولادم را بی شکی انداخته ست  
دست آن قوم بداندیش در آغوش بهاری که گلش گفتم از  
خون وز زخم.  
وین زمان فکرم این است که در خون برادرهایم  
– ناروا در خون پیچان

---

۲. طاهباز: مجالی

۱. طاهباز: بیدارم



بی‌گنه غلتان در خون  
دل فولادم را زنگ کند

## ضمیمه

«فکر من در پیرامون آن چیزی است که مانند  
میراثی از من، ممکن است برای دیگران باقی  
بماند...»

### حرف‌های همسایه

**حرف‌های همسایه** - که به دنبال این سطور یازده نمونه از آن می‌آید -  
حرف‌های نیما یوشیج است برای همسایه‌اش، که شاعری است  
خیالی. خطاب آشنا است به آشنا. پیامی به آدمی اهل و طالب.  
این یادداشت‌ها را نیما در طول سال‌های ۱۳۲۳ - ۱۳۲۷ نوشته  
بود، به قصد آن‌که بعدها به آن برسد - برای ترتیب مقدمه‌ای بر دفتر  
شعرهاش، که زمان امان نداد.  
چهار نمونه آخر این حرف‌ها، که از «خروس جنگی» و «کویر» آمده  
است، گویا نامه‌هایی ست خطاب به دوستی شاعر، که با همه پرس و  
جوها، نامش برای راقم این سطور نشناخته ماند.  
زمان ناسپاس است و فرصت کوتاه، این است که چند تا از این  
حرف‌ها را در این مجال، به دنبال شعرها آوردیم.

## ۱

می‌گویید در خانه همسایه آدم‌های رقت‌انگیز دیدید. در زندگی همه مردم این چیزها هست. اما می‌گویید به پاس خاطر من با آن‌ها جر و بحث کردید و خواستید که آن‌ها حتماً اشعار مرا، مثل شما، پسندند. از این کار - باید ببخشید - آیا الان حس نمی‌کنید کودک بی‌تجربه‌ای آن جا به زبان آمده بود؟

برای آن‌هایی که ذوق و فی‌الجمله استعدادی دارند، دلیل لازم است. آن را هم باید نوشت. اما برای دیگران، اگر خیلی اصرار دارید من به شما یاد بدهم فقط این را بگویید: «مردی تمام بیست سال، سی سال عمرش را به مصرف فهم اساس کار هنری خود رسانیده، در هوش و ذوق این مرد هم شکی نیست، آیا شما می‌خواهید با بیست دقیقه، سی دقیقه فکر خود، او را رد کنید؟»

با این جواب آدم‌های وقیح و بی‌حسنند که باز حرف می‌زنند، و چون در آیین من صحبت کردن با آن‌ها حرام است؛ شما هم باید حرام کنید. حالا می‌گویید در خانه همسایه چه دیدید؟

آذر ماه ۱۳۲۳

## ۲

عزیز من!

شاعر غنی [می شود] و از دست‌تنگی بیرون می‌آید، با داشتن مصالِح کار، غیر از مصالِح معنوی که خلقت شده دماغ او است - در آن زندگانی که او راست - مصالِح لفظی دست و بال او را باز می‌کند. این حرف را قبول نکنید. فقط باید این مصالِح را از زبان «آرگو» گرفت، چه بسیار کلمات که در آن پیدا می‌کنید اما به کار سبک فاخر - که مال کار عالی شاعر است - و سبک متوسط - که کار عادی او است - نمی‌خورد؛ بلکه مصالِحی است که فقط در سبکی نازل برای تهیه اشعار به فهم پایین دست‌ها به کار می‌رود. (تثاثر بخصوص و در نثر بیشتر) در این صورت باید در بین هزاران کلمات آرکائیک که کهنه شده‌اند، کلمات ملایم و مأنوس با سبک خود را به دست بیاورید. این است که به شما توصیه می‌کنم از مطالعه دقیق در اشعار قدما غفلت نداشته باشید: در اشعار بجوید و یک فرهنگ دم‌دستی برای خودتان تهیه کنید. موضوع را که در نظر دارید به آن مراجعه کنید و مصالِح تازه را برای کار خودتان بردارید. مکرر که این کار را این طور انجام دادید کم کم کلمات از بین رفته، ذهنی شما شده یک وقت می‌بینید چه قوتی یافته‌اید برای نوشتن اشعار. زیرا مصالِح از همه جور فراهم داشته‌اید. اما یک چیز دیگر هست. باید معنی‌های شما خودشان در جست‌وجوی قالب خود بر بیایند. شاعری که فکر تازه دارد، تلفیقات تازه هم دارد. در حافظ و نظامی و بعد در سبک هندی این توانگری را بخوبی می‌بینید. پس از این کار، سمبولیسم اشعار شما تقاضای کلمات دیگر می‌کنند - مثلاً استعمال صفت به جای اسم - باز به

ثروت شما از حیث مصالح افزوده است. جست و جو در کلمات دهاتی‌ها، اسم چیزها (درخت‌ها، گیاه‌ها، حیوان‌ها) هرکدام نعمتی است. نترسید از استعمال آن‌ها. خیال نکنید قواعد مسلم زبان در زبان رسمی پایتخت است. زور استعمال این قواعد را به وجود آورده است. مثلاً به جای «سر خورد» «سرگرفت» و به جای «چیزی را از جا برداشت». چیزی را از جا گرفت» [را] با کمال اطمینان استعمال کنید. یک توانگری بیشتر آن وقت برای شما پیدا می‌شود که خودتان تسلط پیدا کرده کلمات را برای دفعه اول برای مفهوم خود استعمال می‌کنید. اما این پس از طی همه این مراحل است. اول باید همان طور که گفتم - در «آرگو» و «آرکائیک» مشغول تفحص باشید. هر قدر این تفحص باشد کم است. وقت و بی وقت نصیحت مرا فراموش نکنید.

دی ماه ۱۳۲۴

## ۳

عزیز من!

باز می‌گویم: ادبیات ما باید از هر حیث عوض شود. موضوع تازه کافی نیست و نه این کافی است که مضمونی را بسط داده و به طرز تازه بیان کنیم. نه این کافی است که با پس و پیش آوردن قافیه و افزایش و کاهش مصراع‌ها یا وسایل دیگر، دست به فرم تازه زده باشیم. عمده این است که طرز کار عوض شود و مدل وصفی و روایی که در دنیای با شعور آدم‌هاست، به شعر بدهیم. (نکته‌ای که هنوز هیچ کس به آن پی نبرده است و شاید فرنگی‌هایی هم که نمونه تازه از اشعار ما می‌برند بزودی این‌ها را در نیابند) تا این کار نشود هیچ اصلاحی صورت پیدا نمی‌کند، هیچ میدان وسیعی در پیش نیست. از الفاظ بازاری و طبقه سوم نمی‌توانیم کمک بگیریم، کلمات ارکائیک را نمی‌توانیم با صفا و استحکام استیل نرم و قابل استعمال کنیم. تا این کار نشود، هیچ کار نشده. یقین بدانید دوست من، خواب شب‌پره است به روی پوست کدو که دور از حقیقت پریدن و رهیدن و جدا شدن است.

باید بیان برای دکلاماسیون داشت، یعنی با حال صرف طبیعی وفق بدهد. می‌بینید که تا این کار را نکنیم (به این نکته نیز کسی پی نبرده است) دکلاماسیون هم نخواهیم داشت و در ادبیات ما تاثر مفهوم مسخره زیان‌آوری خواهد بود.

همسایه شما چیزی بیش از این نمی‌داند. به او بگویید من از او پرسیدم و او با خط خود این طور برای من نوشت...

آبان ماه ۱۳۲۳

ضمیمه / ۱۱۷

آقای!

به همسایه از قول من می‌گویید: به عکس، من سعی می‌کنم به شعر فارسی وزن و قافیه بدهم. شعر بی وزن و قافیه شعر قدیمی‌ها است. ظاهراً برخلاف این به نظر می‌آید، اما به نظر من شعر در یک مصراع یا یک بیت ناقص است - از حیث وزن - زیرا یک مصراع یا یک بیت نمی‌تواند وزن طبیعی کلام را تولید کند. وزن، که طنین و آهنگ یک مطلب معین است - در بین مطالب یک موضوع - فقط به توسعه «آرمونی» به دست می‌آید؛ این است که باید مصراع‌ها و ابیات دسته‌جمعی و به طور مشترک وزن را تولید کنند. من واضع این آرمونی هستم. شما تکمیل‌کننده سر و صورت آن باشید. من فقط اساس را می‌دهم و بیش از این شاید از من کسی طلبی نداشته باشد.

این فکر را از منطق مادی گرفته‌ام و اصل علمی‌ای است که هیچ چیز نتیجه خودش نیست، بلکه نتیجه خودش با دیگران است. بعد فکر من در این خصوص کارکرد - درست چهار سال بعد از آن شعرها در مجله موسیقی، ترتیب آن را اگر عمری باشد در «مقدمه» مفصل خواهم نوشت. من خودم هنوز امتحان می‌کنم. این وزن را که مقصود من است قافیه تنظیم می‌دهد، جملات موزیکی را سوا می‌کند، رئیس ارکستر است.

اساس این وزن را ذوق ما حس می‌کند که هر مصراع چقدر باید بلند یا کوتاه باشد، پس از آن هرچند تا مصراع چطور هماهنگی پیدا کنند. عزیز من! نهایت معضل من و کمال من در این است؛ اگر برسم یا

نرسم. هر مصراع مدیون مصراع پیش و داین مصراع بعد است.  
عجالتاً به همین اکتفا کنید. این را نوشتم مخصوصاً که یادداشت  
باشد.

۱۳۲۴



## ۵

به شما گفتم. اوزان شعری قدیم ما اوزان سنگ شده‌اند. و باز برای شما گفتم برای این است که همسایه می‌گوید یک مصراع یا یک بیت نمی‌تواند وزن را ایجاد کند. وزن مطلوب، که من می‌خواهم، به طور مشترک از اتحاد چند مصراع و چند بیت پیدا می‌شود.

بنابراین، وزن نتیجهٔ روابط است که برحسب ذوق تکوین گرفته‌اند. وزن، جامد و مجرد نیست و نمی‌تواند باشد و وزنی که او معتقد است جدا از موزیک و پیوسته با آن جدا از عروض و پیوسته به آن فرم اجباری است که طبیعت مکالمه ایجاد می‌کند. به شما گفتم (مقدمه شعر من) در خصوص وزن، شعر فارسی سه دوره را ممتاز می‌دارد: دورهٔ انتظام موزیکی، دورهٔ انتظام عروضی که متکی به دورهٔ اولی است و دورهٔ انتظام طبیعی؛ که همسایه معقول پیشقدمی است در آن. منظور، همسایه می‌خواهد وزن شعر را از موزیک جدا کند. می‌گوید - و در مقدمهٔ مفصل خود ثابت می‌کند - که موزیک ما سوپرکتیو و اوزان شعری ما [که] بالتبع آن سوپرکتیو شده [اند] به کار وصف‌های ابژکتیو، که امروز در ادبیات هست، نمی‌خورد. در عین حال اوزان قدیم، مثل اشعار قدیم، زیبایی نوع خود را دارند. همسایه می‌گوید هم من معطوف بر این است که زیبایی مطلوب را به اوزان شعری بدهم. قبل از شروع به وزن عوض کردن، طرز کار و بعد از آن وزن پیدا کردن است. این کار را او در اوزان عروضی و بعد در اوزان هجایی در نظر دارد.

اما این‌که پرسیدید کدام وزن جامد است. اصطلاح خود او است. وزن‌هایی که نمی‌توانند طولانی بشوند، جامدند و غیر مستعد؛ به

عکس وزن‌های دیگر مستعد و متحرک. گمان می‌کنم خیلی حرف‌ها را باز برای دفعهٔ دوم برای شما گفتم.

فقط قافیه، باید بدانید که بعد از وزن در شعر پیدا شده. قافیه قدیم مثل وزن قدیم است. قافیه باید زنگ آخر مطلب باشد. به عبارت اخیری طنین مطلب را مسجل کند. این است که می‌گوید شعرهای ما قافیه ندارند.

این بود آن حرف آخر...

خرداد ماه ۱۳۲۵

## ۶

رنج و اندوه من زیاد است. من روز به روز فرسوده‌تر می‌شوم. گمان نکن فرصت برای نوشتن آن حرف‌ها پیدا شود. این است که باز اشاره‌ای می‌کنم:

قافیه مال مطلب است. زنگ مطلب است. مطلب که جدا شد، قافیه جدا است. در دو مطلب اگر دو کلمه قافیه شد، یقین می‌دانم مثل من زشت خواهی دانست. قدما این را قافیه می‌دانسته‌اند ولی قبول این مطلب بی‌ذوقی است - برای ما که با طبیعت کلام دست به هم می‌دهیم. هر جا که مطلبی است در پایان آن، قافیه است. لازم نیست قافیه در حرف روی<sup>۱</sup> متفق باشد، دو کلمه از حیث وزن و حروف متفاوت گاهی اثر قافیه را به هم می‌دهند. فراموش نکنید وقتی که مطالب تکه تکه و در جملات کوتاه کوتاه است، اشعار شما حتماً باید قافیه نداشته باشد. همین نداشتن، عین داشتن است و در گوش من لذت بیشتری می‌دهد.

حال می‌بینید که قواعدی را چطور در صفحه کوچکی جا می‌دهد. همسایه استادکار حرف‌های عجیبی است.

---

۱. «آخرین حرف اصلی کلماتی را که اواخرشان یکسان و معنی‌شان مختلف است، روی گویند. چهار حرف پیش از روی در می‌آیند و آن چهار عبارت است از: تأسیس، دخیل، ردف و قید.» افزوده گردآورنده به نقل از علم قافیه، اثر حبیب یغمایی.

## ۷

کم جرئتی همسایه در آزاد شعر ساختن، علتش این است که زیاد خود دوست است. آدم که این طور شد، هدف نزدیک می خواهد که زود برسد و سری در میان سرها بالا ببرد! این است که پا به پای مردم می آید.

اما این که قافیه می گوید شعرهای من ندارند من جمیل زهاوی<sup>۱</sup> نشده ام. شعر بی قافیه آدم بی استخوان است. قافیه این است که من به شعر می دهم و به نظر می آید که قافیه ندارد، نه این که قدما در آورده اند. کار قدما کاری است بچگانه، بسیار آسان است. عزیز من، قافیه بندی آن طور که من می دانم و زنگ مطلب آن را اسم می گذارم، بسیار بسیار مشکل است و بسیار بسیار لطیف و ذوق می خواهد. ممکن است کمی سرسری رفتن، همه را به هم بزند. وقتی که دو مصراع آخرشان یکی نیست، به نسبت با مصراع های بعد عین قافیه است. قافیه از این بهتر نمی شود. اگر عمری باشد و «مقدمه» ام را نوشتم، همه ی این حرف ها به جای خود معلوم خواهد شد.

---

۱. شاعر عرب و پایه گذار شعر آزاد در این زبان.

## ۷

کم جرئتی همسایه در آزاد شعر ساختن، علتش این است که زیاد خود دوست است. آدم که این طور شد، هدف نزدیک می خواهد که زود برسد و سری در میان سرها بالا ببرد! این است که پا به پای مردم می آید.

اما این که قافیه می گوید شعرهای من ندارند من جمیل زهاوی<sup>۱</sup> نشده ام. شعر بی قافیه آدم بی استخوان است. قافیه این است که من به شعر می دهم و به نظر می آید که قافیه ندارد، نه این که قدما در آورده اند. کار قدما کاری است بیچگانه، بسیار آسان است. عزیز من، قافیه بندی آن طور که من می دانم و زنگ مطلب آن را اسم می گذارم، بسیار بسیار مشکل است و بسیار بسیار لطیف و ذوق می خواهد. ممکن است کمی سرسری رفتن، همه را به هم بزند. وقتی که دو مصراع آخرشان یکی نیست، به نسبت با مصراع های بعد عین قافیه است. قافیه از این بهتر نمی شود. اگر عمری باشد و «مقدمه» ام را نوشتم، همه ی این حرف ها به جای خود معلوم خواهد شد.

---

۱. شاعر عرب و پایه گذار شعر آزاد در این زبان.

## ۸

اکنون که گوشهٔ دنج‌تر برای پرداختن به ضمیر خود پیدا کرده‌ام بخوبی حس می‌کنم ناهمواری‌های زندگی محل بیشتری برای اندیشه‌های ابهام‌آمیز شما باز می‌کند، حتی می‌توانید به چیزهای خیلی تصویری - که بالاخره بستگی نهانی و خاصی با زندگی شما دارند - پردازید. این است که من یک بار دیگر به دنبال همان حرف‌ها رفته می‌کوشم تا نکتهٔ لازمی را که برای زخم‌های شعر شما به منزلهٔ مرهم است تا اندازه‌ای روشن کرده باشم. ولی خواهید یافت که این کار علت دیگر هم دارد.

قطعهٔ اخیر شعر شما بعداً مرا با بی‌مواظبتی غریبی که از شما سر زده است برخورد داد. ناگهان یافتم که شعر شما خواننده را در حین این‌که در آن غرق شده است، به واخوردگی و پرتی حواس بی‌ثمری می‌اندازد؛ به واسطهٔ تصویری اضافی که در آن، در چند مورد بخصوص، به وجود آورده‌اید. در صورتی که موضوع از حیث تشریح به اندازهٔ قوت خود باقی مانده و چیزی با این رویه بر قوت و تأثیر آن اضافه نکرده. فقط در چند لحظهٔ کوتاه خواننده را دور از زمینهٔ اندیشه‌های اصلی شما نگه می‌دارد، بعد با وضع پریشانی به آن بازگشت می‌کند. حال آن‌که هر رنگ و تصویری برای رفع احتیاجی است. چنان‌که هر تشبیهی برای قوتی است. این نازک‌کاری هم که در روی کار فراهم می‌آید برای دلالت و اثر بخشیدن مخصوصی است. متأسفانه ذوق شما شانه خالی کرده، نفس‌زنان و با التهاب عجیبی پیش رفته نخواسته‌اید که محل واقعی این کار را بخوبی دریافته باشید. حتی فکر نکرده‌اید که این کار فقط در سبکی که شما اخیراً

نسبت به آن تمایل می‌ورزید وجود ندارد، بلکه در طرز کارهای دیگر هم به این نکته برمی‌خورید و آن این است که گوینده به وسیلهٔ انگیختن و به جا گذاشتن رنگ‌های معینی، میدان به خوانندهٔ خود می‌دهد. ولی این رنگ اساسی که آن قدر با مواظبت به جا گذاشته و به یک جمله معترضه شباهت دارد، برای برانگیختن حس کنجکاوی خواننده و برای این است که خواننده را با رنگ و تصویری اضافی و در نقطهٔ معین می‌خکوب کرده، رخنه برای نشست دادن اندیشه‌های خود در دماغ او باز کند. چون این است، این کار بار دیگر شما را با نکات اساسی و مربوط به پایه‌گذاری‌های ساختمان شعر شما برخورد می‌دهد. اگر برداشت‌های قبلی شما مقصود اصلی شما را متمایز نساخته و دلالت‌های شما ضعیف بوده و سمبول‌ها بیجا و بی‌مناسبت باشند؛ این کار به عکس نتیجه می‌بخشد. حالت ابهام و پیچیدگی سبک، کار شما را - در موردی که مجبور به اجرای آن سبک بوده‌اید - زیادتر کرده مثل این خواهد بود که شما اسبی را که می‌تازد، بدون قدرت بر این که پیوستگی زمانی و مکانی آن را تشخیص داده و لوازم جلوهٔ مادی آن را به دست آورده باشید، یال‌های پریشان او را به پنجهٔ سرد مردگان تشبیه کنید. یا کوهی را نمودار نساخته سنگی را در آن بغلتانید و در ضمن گریز زده تشبیه بیاورید که این سنگ شبیه به فلان چیز است....

به نظر من شبیه به هیچ چیز و همه چیز، و چیزی که در حکم همه چیز است آن یک چیز را که هنرمند صراحتاً به آن قصد کرده است نیست. در صورتی هنر [جلوه] می‌نماید که نمایندهٔ خود را هضم کرده پس از آن مایه برای جلب انظار مردم پیدا می‌کند. این استعداد و چگونگی فراهم آمدن آن را شما باید به جا آورده، حتماً در نظر داشته

باشید که همسایه محبوب شما هم در آن قطعه که به دنبال آن رفته‌اید چه کرده است. اول نقطه‌های جلوه‌بخش به آواز خروس داده پس از آن محل برای این تصویر (که به مانند رگ خشک که در تن مردگان خون بدواند) به دست آورده است. من زیر و بم این کار را مخصوصاً در همین قطعه شعر او به چشم شما می‌کشم و از شما می‌خواهم که در نظر بگیرید، اول بتوانید خلاق خوبی باشید و بسازید و قدرت ایجاد شما «ناشی از نشانه‌های زندگی خود شما» [باشد و] بروز و ظهور با اقتدار و نیرومندی را از خود نشان بدهد، پس از آن آرایش‌های دیگر که در حکم پوست به روی مغز و دستکاری به روی ساختمان اصلی است، تابع همان استحکام در پیکربندی اصلی شعر شما است. اگر پیکره شعر شما می‌لغزد و مثل این است که چندان از روی رغبت واقعی و بصیرت و ایمان به آن نظر نداشته‌اید (و به این جهت راه نفوذ در دیگران ندارید) هر رنگ و تصویری هم که در ضمن آن فراهم بیاید بی‌مغز و لغزان است. فرصت به پا برجا شدن هیچ یک از اندیشه‌های شعر شما را به خواننده شعر شما نمی‌دهد. درست مثل این است که نقش در روی آب بسته باشید و به مدعیان شعر خود میدان وسیع برای خرد ساختن خودتان می‌دهید، ولی چرا؟ آیا استاد زبردستی را می‌شناسید که با بی‌مواظبتی خود همان اثر عالی را که در هنگام مواظبت دقیق، به خلق آن توفیق می‌یافته است به وجود بیاورد؟ بعد آیا این راز سر بسته برای شما فاش نخواهد شد که چرا گاهی استادان زبردست اثری بسیار نازل و کودکانه به بازار هنر می‌آورند؟ البته در جواب به من به نکاتی تصدیق خواهید کرد و من راه به دست می‌آورم که به شما توصیه کنم در کار خودتان مواظبت بیشتر داشته باشید.



قطعه «صبح بیدار» شما را خواندم. خیلی چیزها از همسایه شما در آن بود که به شما گوشزد می‌کنم: خط‌مشی او، گرتۀ کار او، و به طور وضوح شکل درآمدها و پایان‌بندی‌های او؛ که چطور باسانی یک قطعه شعری را پایان می‌دهد. در عین حال که طرز اجرای وزن و طرز کار او در ذوق شما گوارا بوده و از پی آن رفته‌اید؛ مفرداتی که خاص شعرهای خود او و معلوم است که مال زندگی او است – و گاهی خود ترکیب‌های او – به شعر شما سر و صورت داده‌اند. البته با مصالح حاضر و آماده کار کردن آسان است. راه شما را دیگری هموار کرده، شما می‌توانید باسانی بروید. ولی چرا به رفیق همسایه خودتان که اخیراً قطعه «عصیان» را ساخت نگاه نمی‌کنید؟ بگذارید بیشتر به مشکلی برخورد کرده شخصیت شما هم برای نمو خود راهی داشته باشد. برای این منظور فقط کاویدن در خودتان لازم است. همین که دقیق شدید می‌بینید همیشه مشکلی در هنر هست. آسان آن است که بوده است و می‌بینید خیلی بتدریج و تانی و مدارا با طبع باید کار کرد. مثل کسی که در تاریکی جاده می‌ترسد و به حال ترس جلو می‌رود. آنچه را که در شما ذخیره ساخته‌اند به وسیله کاوش شما به دست شما می‌آید اگر این بها نباشد، آن کالا هم نیست. عادت کنید که خودتان بیابید و با یافته‌های خودتان انس بگیرید. اساساً این که شما از همسایه خودتان پیروی می‌کنید خرسندی‌ای برای دل او نیست. خرسندی او فقط در این است که شما به حاشیه‌نشین‌ها و آن همه وازده‌ها که شما را بیگانه می‌بینند گوش نداده و به راه مناسب‌تر افتاده‌اید. اما آینده هنر شما، که خواب کمال و جمال آن را – به مانند

فرمانداری که به تخت نشسته - می بینید مرهون خواستن شما است که تا چه اندازه بخواهید و علاوه بر آن بکاوید و زندگی شما را برای آن تجهیز کرده باشد. هرکس ذخیره جداگانه‌ای است. آن با اهمیتی که هست خود شما نیستید. طعن و ملامت کسی را به گوش نگیرید. زود زود و سفارشی ننویسید. شما ماشین نیستید. می خواهید که به شما هنرمند بگویند. برداشت مطلب برای هنرمند کفایت کار را نمی‌کند و از روی سفارش مزه نمی‌گیرد. اگر خود شما برای آنچه که می‌خواهید ساخته نشده و مزه بی‌انقطاع کار خودتان نباشید، در هر صورت مطلب از شما قوت و جان و ریشه می‌خواهد. آن چیزی که زود و به طور وفور به دست می‌آید در عالم هنر تردیدناک است. آن را با قدرت قلم و توانایی بر تندکاری مشتبّه نکنید. هر تندکاری، وقتی کند کار بوده است. شما هم! صبر داشته باشید. حوصله به خرج بدهید. بیشتر از این وقت خودتان را به کارت‌ان بفروشید. وقت تریاق است. زشتی‌ها و زیبایی‌ها و هر جلوه‌ای با آن برومند و شناسا می‌گردد. جوجه کبوتر وقت می‌گذارد تا روزی پروازی طولانی در پیش بگیرد، ذوق و هوش شما هم همین حال را دارند. تکوین شده‌اند و با وصف این باید برد دوباره و بارها تکوین شدن را به آن‌ها داد. آن توفیقی که برای شما روزی ممکن است باشد - چون از من می‌پرسید - از این راه است و بس....

از فرستادن شعرهای خودتان برای من خودداری نکنید. در این ناحیه دوردست هم که ده کوره کوچکی در میان جنگل بیش نیست - و من از خستگی به آن پناه آورده‌ام - به یاد شما هستم. من خاصیت خود را از دست نمی‌دهم. فکر من در پیرامون آن چیزی است که مانند میراثی از من ممکن است برای دیگران باقی بماند و میل دارم رموز آن را در زندگی خودم برای شما شرح بدهم. اما شما چرا از این ابهام که دید شما را پر عمق و لطیف و باشکوه می‌گرداند می‌پرهیزید؟ این وسوسه خطرناک که برای هنر به منزله سم ریشه‌براندازی است و مصالح به کار آمده را خام و کمرنگ نگاه می‌دارد، اگر از سرتاسر اشعار شما پیدا نبود از نامه‌ای که به ضمیمه اشعارتان برای من نوشته بودید پیدا بود. باید نخست ایمان آورد و بعد به کار افتاد. حقیقت سرنوشتی که روزی رقم مسلم می‌شود از این جا آب می‌خورد. نکته‌ای که می‌خواستم مخصوصاً راجع به شعر اخیر شما با شما به میان بیاورم این بود و باز می‌گویم: کدام اشخاص در بین خوانندگان شما هدف واقعی شما هستند؟ اگر بر طبق ذوق و در خواست دسته‌ای نوشته‌اید و مایه جان بخش شعری اگر در آن سراغ دارید و می‌توانید آن‌ها را اقناع کنید و به آن نشانه که می‌خواهند آن‌ها را رسانیده‌اید؛ دیگر شک و تردیدی در خصوص خوبی و بدی اشعارتان نداشته باشید. مثل کوه محکم در مقابل بادهای هرز قرار بگیرید، بدانید که شما کار خودتان را می‌کنید و هرکس باید کار خود را کرده باشد. حقیقی‌تر از این حیث تأثیر واقعی، چیزی نیست. اراده برای هر فرد اراده‌ای است که حوادث جمعی آن را فراهم آورده است با در نظر گرفتن هر نکته برای شما که

از همه چیز زبان خودتان مزه می‌چشید چه نگرانی است؛ در حالتی که شما می‌دانید به نقطه‌ی دوردست و دقیقی از هنر پیوسته‌اید. همچنین باید بدانید آن چیزی که عمیق است، مبهم است. کنه اشیا جز ابهام چیزی نیست. جولانگاهی که برای هنرمند هست، این وسعت است (در حالی که می‌خواهد به همه چیز برسد و همه چیز را با قوت آن دریابد) این وسعت، هنرمند واقعی را تشنه‌تر می‌دارد. در عروق او در نقطه‌ی پرعمقی، آن چاشنی تلخ و شیرین زندگی را که او به خود و نا به خود به هوای آن می‌رود می‌چشاند. در آن یافته‌های زندگی او را باید دید. لذت‌های گمشده با ساعات دور و دراز هجران را حاکی از شبی که در میان شب‌ها بیهوده به روز پیوست. روزی که او در روشنی زنده‌ی آن انتظار شب را می‌کشید. جان هنر با زندگی است. شما بارها به آثاری برخورد کرده‌اید که همین ابهام آن‌ها را زیباتر ساخته و به آن‌ها قوه‌ی نفوذ عمیق داده است. اگر این حرف را دوباره خوان کنید: «انسان نسبت به آثار هنری یا اشعاری بیشتر علاقه‌مندی نشان می‌دهد که جهاتی از آن مبهم و تاریک و قابل شرح و تأویل‌های متفاوت باشد.» من تمنایی در این خصوص از شما ندارم و مدعی این نیستم که بدون ابهام هنرمند هیچ کاری از کارهای خود را نباید به پایان برساند. اول باید دانست که شعر هم حرفی از حرف‌های ما است. از حیث کم و کیف و چگونگی خود در زمان و مکان معین، ماده‌ی ارتباطی با ماده‌ی زندگی ما نیست و باید نشانه‌ای از زندگی ما باشد. به این جهت از حیث موضوع می‌تواند یک وقت ابهام‌آمیز جلوه کند. همچنین عقیده دارم که هنر تابع موضوع است اما چون شعر واقعی میوه‌ی زندگی ما است و ادراک عالی آن منحصر برای دسته‌ی مخصوصی است، تصرف غیر اهل در آن منطقی بسیار خنک و خیالی

و خالی از چیزهایی جور با حساب می‌خواهد. فقط در این مورد هشیاری هنرمند (از این دهکده به شما دستوری دهم) در چه چیز خواهد بود؟ برای هنرمند که می‌خواهد کارش را از روی مصلحت انجام داده باشد، هشیاری او در این جا است که فکر کند و بیابد برای کدام طبقه می‌نویسد، و واجب‌تر آن است که برای آن طبقه نوشته باشد، پس از آن هنر را به حد زبان پایین آورده یا به حد اعلا بالا برده است. در هر یک از این دو کار اگر فکر خود را در خور هضم و ذوق و توانایی بر درک آن طبقه که منظور او است به میان گذاشت باید گفت این هنرمند در کار خود چیزی را تعهد نکرده است که فروگذار کرده باشد، مثل قطعه «ز دریا خیزان» شما. اگر این قطعه برای کارگرهایی بود که شانه‌های لختشان از زیر دیوار شما رد شده و بارهای سنگین عزیزانی را که می‌شناسید به سرمنزل می‌رسانند، من با کمال صراحت به شما می‌گفتم: شما بسیار ثقیل و ناگوار این قطعه را ساخته‌اید. ولی چون این نیست و برای آن‌هایی نوشته‌اید که در خصوص نجات آن‌ها تشنه تحریک بیشترند، این قطعه را حقیقتاً خوب از آب درآورده‌اید. کاری را که لازمه هنر و منظور دیگری از آن بود انجام داده‌اید. اگر کاملاً موضوع راجع به ساحت وسیع‌تری بود - و راجع به همه طبیعت که زندگی من و شما هم در جزو آن قرار گرفته است - باز همین را می‌گفتم. و می‌گفتم: کارهای با عمق اساساً ابهام‌انگیز هستند. این ابهام در همه جا - وقتی که عمیق می‌بینیم - وجود دارد. در همه روزنه‌های زندگی، مثل مه که در جنگل پخش شده است. با نظر ما که می‌یابد یا نمی‌یابد یا مجبور شده است که نیابد، کم و زیاد می‌شود. حال آن‌که برای کسانی که نظری با این عمق ندارند، ابهامی هم وجود ندارد و باید گفت برای آن‌ها چیزهایی که در اطراف آن‌ها قرار

و خالی از چیزهایی جور با حساب می‌خواهد. فقط در این مورد هشیاری هنرمند (از این دهکده به شما دستوری دهم) در چه چیز خواهد بود؟ برای هنرمند که می‌خواهد کارش را از روی مصلحت انجام داده باشد، هشیاری او در این جا است که فکر کند و بیابد برای کدام طبقه می‌نویسد، و واجب‌تر آن است که برای آن طبقه نوشته باشد، پس از آن هنر را به حد زبان پایین آورده یا به حد اعلا بالا برده است. در هر یک از این دو کار اگر فکر خود را در خور هضم و ذوق و توانایی بر درک آن طبقه که منظور او است به میان گذاشت باید گفت این هنرمند در کار خود چیزی را تعهد نکرده است که فروگذار کرده باشد، مثل قطعه «ز دریا خیزان» شما. اگر این قطعه برای کارگرهایی بود که شانه‌های لختشان از زیر دیوار شما رد شده و بارهای سنگین عزیزانی را که می‌شناسید به سرمنزل می‌رسانند، من با کمال صراحت به شما می‌گفتم: شما بسیار ثقیل و ناگوار این قطعه را ساخته‌اید. ولی چون این نیست و برای آن‌هایی نوشته‌اید که در خصوص نجات آن‌ها تشنه تحریک بیشترند، این قطعه را حقیقتاً خوب از آب درآورده‌اید. کاری را که لازمه هنر و منظور دیگری از آن بود انجام داده‌اید. اگر کاملاً موضوع راجع به ساحت وسیع‌تری بود - و راجع به همه طبیعت که زندگی من و شما هم در جزو آن قرار گرفته است - باز همین را می‌گفتم. و می‌گفتم: کارهای با عمق اساساً ابهام‌انگیز هستند. این ابهام در همه جا - وقتی که عمیق می‌بینیم - وجود دارد. در همه روزنه‌های زندگی، مثل مه که در جنگل پخش شده است. با نظر ما که می‌یابد یا نمی‌یابد یا مجبور شده است که نیابد، کم و زیاد می‌شود. حال آن‌که برای کسانی که نظری با این عمق ندارند، ابهامی هم وجود ندارد و باید گفت برای آن‌ها چیزهایی که در اطراف آن‌ها قرار

گرفته‌اند، مثل خوراک دست‌پخت روزانه‌شان، از اندازه معین و مسلم حکایت می‌کند که دایره ظرف محدودی محدود شده است. اما هرکس حق دیدی در این دنیا دارد و برای مقصودی که می‌خواهیم به دست جمعی انجام بگیرد هرکس به نوبه خود ایرادی به شمار می‌رود. راهی که شما می‌روید راهی است که حتماً همه چیز در آن با وضوح نیست. بلکه در بسیاری از آن چیزها روشنی‌ها تاریک و پررنگ‌ها کمرنگ می‌شوند؛ تا این‌که شما به‌کنه با قوت هر چیزی با کمال تشنگی برسید، خطوط ناآشنایی روشنی می‌دهد و رنگ می‌اندازد و با تماس دور یا نزدیک از زندگی شما چاشنی می‌گیرد. مثل این‌که در قعر دریا دست انداخته‌اید. کاوش شما در جهانی بزرگ‌تر است و شما خود را تنها در آن جا نمی‌توانید بیابید. بنابراین، به شما اطمینان می‌دهم، در پیرامون شما تشنگانی به حال انتظار وجود دارند که بعد از رفع همه تشنگی‌ها تشنگی‌های دیگر آن‌ها را در این بیابان وحشتناک می‌دواند. توصیه من در مورد تردیدی که شما دارید چیزی بیش از این نخواهد بود. ولی آیا چه کمبودی در قطعه شعر اخیر شما وجود داشت؟ چگونه باید به اشعاری به این سبک و در این ردیف ترکیب مناسب داد؟ بعداً برای شما خواهم نوشت. آن چه که مقدمتاً می‌گویم این است: ابهام خود را واضح‌تر بیان کنید.

روز بارانی است. باران در روی جنگل و گاو بنه و خاموشی آن با وضع رؤیایانگیزی سرریز کرده، چنان افسرده می بارد که من باید دلتنگ باشم. اما باز در فکر شما هستم. قطعه شعر اخیر شما به من تصویرهایی می دهد، شاید برخلاف آن تصویرهایی که متوقع بودید در خواننده اشعارتان ایجاد شود. علت آن، حالت ابهام انگیز گنگی است که در میان تار و پود اشعار شما رخنه بسته است. مثل این که کاری از روی هوس انجام گرفته تا طرزی بر طبق طرزی که بوده است و بعضی می پسندند به وجود بیاید. به این واسطه خود شما هم چشم پوشی نمی کنید که اشعارتان - مخصوصاً قطعه ای که پیش از این ساخته اید - معنی را در تعقید سرگیجه آوری انداخته است. و حال آن که در هر طرز کاری واسطه معینی بین ما و دیگران، که مثل ما فکر می کنند، وجود دارد و ما را در نقطه ای به هم ربط می دهد. به هر اندازه که مبهم یافته باشیم، بدون این واسطه، کار هنری از توازن و قدرت رسوخ، که باید در آن برقرار باشد، بیرون افتاده است. مثل این است که ظرف محتوی مایعی را به طرف دیوار پرتاب کنید. مایعی که از آن ظرف به دیوار پاشیده شده است طرح های عجیب و خیالی را که در زمینه ابهامی به دست می آیند، می سازد. نیروی یافتنی که با ذوق و هوش و ذخایر یافته های شما هست، چیزهایی را چه بسا به مقتضای حال و موقع که می طلبید - در آن طرح های عجیب و خیالی می یابد. البته هیچ کس مانع از رویه آزادانه و طرز یافتن شما نخواهد بود. هنر هم آزادانه می تواند راه خود را طی کند. برای کسی که معتقد به تغییرات در هر چیز باشد حتمی است. مثل بالا رفتن سطح همه



چیز سطح هنر هم بالا می‌رود. یعنی به واسطه حرکتی که در چیزهای دیگر به وجود آمده در هنر هم کم و بیش حرکتی به وجود می‌آید. مع الوصف، این آزادی عبارت از این نخواهد بود که هرکس هرچه می‌خواهد می‌کند. بلکه عبارت از بهتر به مصرف رسانیدن هنر به خرج فهم کم و بیش دیگران است. اگر شما بدعتی گذاشته و سنت‌های گذشته را به پاس سنت‌های تازه، از هم گسسته‌اید برای این است که هنر را به قیدهای دیگر مقید کرده آن را زنده‌تر، پرمغزتر، بیان‌دارتر و دقیق‌تر ساخته باشید. در این صورت راهی را که هنر می‌سپارد راه معین است. این راه حاکی از حد و اندازه‌ای است، نسبت به یافته‌های ما و چگونگی بروز و ظهور آن‌ها. اگر شما کارت‌تان را بی‌نهایت مبهم انجام داده باشید هنر شما در مورد شما، که زبردستی خود را نمایان ساخته‌اید، صدق پیدا می‌کند. ولی یک نکته قبل از هر چیز برای شما یافتن است. قبل از هر چیز متمایز بودن موضوع، نیروی کاوش را در خواننده اشعار شما بیدار می‌کند و او را برای دریافتن نکته‌هایی که در کار شما است حاضر یراق می‌دارد. گواراتر این است که کار نخستین شما، با برداشت مخصوصی، بیش از هر چیز مقصود را در جلو چشم بیاورد. پس از آن این قضاوت، قضاوت جداگانه‌ای است که آیا این طرز کار مبهم انجام داده شده است یا نه؟ یعنی در آن چیزهای ابهام‌آمیز وجود دارد یا ندارد. و البته هرکدام از این دو صورت سهم مخصوصی از زیبایی می‌برند. آدم پخته و با تجربه انکار نمی‌کند که طرز کارهای رئالیست مثل طرز کارهای ایده‌آلیست، هرکدام واجد جلوه‌های مخصوصی نسبت به خود هستند. کفایت و قابلیت در این جا است که هنرمند تا چه اندازه به کار خود آن جلوه مخصوص را بخشیده و چطور در آن زبردستی و عمق

به خرج گذاشته است. اگر شما می‌خواهید ابهامی مقبول به اشعارتان داده باشید فقط به این ابهام کمی روشنی بدهید و راهش این است: قصد شما این شد که چیز مبهمی را با صراحت بیان کنید. پس از آن که برداشت نخستین شما از روی دقت لازمی بود، تناسب رنگ‌ها را با موضوع و هدف‌های خودتان بسنجید. مثلاً انتظار کشیدن درخت‌های صنوبر و یاس، در صورتی که انتظاری در موضوع شعر شما نبود، چیزی را در اشعارتان بی‌جا و منزل و سرگردان به نظر من می‌آورد. همچنین کلمه (درختی) بدون اسم از آن درخت که قوت رئالیست به آن می‌بخشد، طرز کارهای کلاسیک را به یاد می‌اندازد که به چیزها رنگ و وضوح نمی‌دهند. در ضمن بعضی کارهای بی‌ثمر، کلمات دریا و شب و صبح را که نشانه‌های خاص شعرهای همسایه‌تان شناخته شده‌اند، بدون این‌که به وجودشان احتیاجی داشته باشید، در قطعه شعر اخیر خودتان جا داده‌اید. و به زحمت جا داده‌اید. به طوری که زحمت جا داده‌اید که محسوس است. زمختی و ناجوری آن‌ها ذهن را مشوب می‌کند. مثل این‌که خیلی آن‌ها را دوست داشته‌اید و فقط به پاس دوستی یا برای شکوه و شکل دادن به شعر خودتان - به خیال این‌که شکلی می‌دهد - به آن‌ها محل نمودی داده‌اید. حال آن‌که شعر فرمول‌بندی نیست. چنان‌که همسایه رفیق شما با تغییر محل قافیه‌ها این کار را می‌کند. شاعر نباید برای این‌که حتماً سرمشق تازه نشان داده و مدل‌ساز باشد شعر خود را به چشم مردم بکشد. این کار مآل اندیشی و بدون توجهی است و با هنر ارتباط کوری را دارا است. در عوض تفحص داشته باشید چه چیزها است که واقعاً در ضمن کار لزوم پیدا می‌کنند. مدل و فرمول مثل اجرای وزن و هر طرز کاری باید محصول بی‌بر و برگرد ضرورتی در

زندگی هنری شما باشد. شما می‌خواهید، بنا به ضرورتی، عمقی ابهام‌آمیز به وجود بیاورید، همان طور که در دماغ شما به وجود آمده، به آن مبهم نظر انداخته‌اید و یا از روی مصلحتی آن را مبهم جلوه می‌دهید. در هر حال و در هر طرز کاری، در حین توصیف از چیزی لازم است که لوازم جلوه‌مادی آن چیز را چنان که در خارج از شما قرار گرفته است در نظر داشته باشید. قسمت ساحل را، با وجود چراغ‌هایی که در آن می‌سوخند، در قطعه‌مقابل قطعه‌اخیر اشعار خودتان؛ چنان وصف کرده‌اید که مبهم نیست، بلکه رنگ‌ها مرده‌اند و تجسم نمی‌دهند. پس از آن سمبول‌ها بدون لزوم و فایده به پای کار آمده‌اند؛ مانند بعضی مصالح دیگر. در چند جا چند قافیه که فصل عوض شده، محل نداشتند. لازم بود گفته باشم - اگر چیزی سمبول شده باشد یا نه، برای این که در چیزی نیروی اثر بیشتر فراهم بیاورید یا نیاورید - سمبول‌ها باید تناسب قطع‌نشده‌ی و معین و حساب شده را با هدف‌های خود داشته باشند و مثلاً تناسب «صبح» به روز بهتر و تناسب «دریا» به دل و «شب» به یک وضعیت تاریک و پوسیده... با وجود همه این‌ها موضوع را در چند نوبت به مراتب بهتر از قطعه‌مقابل قطعه‌اخیر اشعارتان که عنوان آن «شهر گمشده» بود تعهد کرده‌اید برای این که در این چند نوبت لوازم و ضوح آن را به آن داده‌اید. رنگ‌ها به جای خود گذاشته شده، در انتخاب آن‌ها دقت به عمل آمده و به قوت خاص خودند. به این جهت نقطه‌های مبهم هم جلا و شکوه خود را به دست آورده‌اند. همین مراقبت را در سرتاسر اشعارتان داشته باشید. من باقی حرف‌ها را برای وقت دیگر می‌گذارم و گمان می‌برم آنچه را که به شما قول داده بودم در میان این سطور بیابید. هر چند که بعضی مطالب در این سطور به هم پیچیده و ممکن

زندگی هنری شما باشد. شما می‌خواهید، بنا به ضرورتی، عمقی ابهام‌آمیز به وجود بیاورید، همان‌طور که در دماغ شما به وجود آمده، به آن مبهم نظر انداخته‌اید و یا از روی مصلحتی آن را مبهم جلوه می‌دهید. در هر حال و در هر طرز کاری، در حین توصیف از چیزی لازم است که لوازم جلوه‌مادی آن چیز را چنان که در خارج از شما قرار گرفته است در نظر داشته باشید. قسمت ساحل را، با وجود چراغ‌هایی که در آن می‌سوخند، در قطعه‌مقابل قطعه‌اخیر اشعار خودتان؛ چنان وصف کرده‌اید که مبهم نیست، بلکه رنگ‌ها مرده‌اند و تجسم نمی‌دهند. پس از آن سمبول‌ها بدون لزوم و فایده به پای کار آمده‌اند؛ مانند بعضی مصالح دیگر. در چند جا چند قافیه که فصل عوض شده، محل نداشتند. لازم بود گفته باشم - اگر چیزی سمبول شده باشد یا نه، برای این که در چیزی نیروی اثر بیشتر فراهم بیاورید یا نیاورید - سمبول‌ها باید تناسب قطع‌نشدنی و معین و حساب شده را با هدف‌های خود داشته باشند و مثلاً تناسب «صبح» به روز بهتر و تناسب «دریا» به دل و «شب» به یک وضعیت تاریک و پوسیده... با وجود همه این‌ها موضوع را در چند نوبت به مراتب بهتر از قطعه‌مقابل قطعه‌اخیر اشعارتان که عنوان آن «شهر گمشده» بود تعهد کرده‌اید برای این که در این چند نوبت لوازم وضوح آن را به آن داده‌اید. رنگ‌ها به جای خود گذاشته شده، در انتخاب آن‌ها دقت به عمل آمده و به قوت خاص خودند. به این جهت نقطه‌های مبهم هم جلا و شکوه خود را به دست آورده‌اند. همین مراقبت را در سرتاسر اشعارتان داشته باشید. من باقی حرف‌ها را برای وقت دیگر می‌گذارم و گمان می‌برم آنچه را که به شما قول داده بودم در میان این سطور بیابید. هر چند که بعضی مطالب در این سطور به هم پیچیده و ممکن

است در چند نقطه توضیح بخواند. چشم شما که دست در کار  
هستید با این پیچیدگی‌ها آشنایی دارد....

است در چند نقطه توضیح بخواهد. چشم شما که دست در کار  
هستید با این پیچیدگی‌ها آشنایی دارد....



## واژه‌نامه

شرح واژه‌های محلی به کار رفته در این کتاب:

آقاتوکا ← توکا: ۵، ۱۵

آیش (Ayesh). کشتزار، مزرعه برنج: ۱۴، ۶۴، ۶۶، ۷۳

ازاکو (Azâku). آزادکوه. کوهی است در مازندران، سر راه یوش نزدیک

«میناک» پشت «کلاک»: ۳۲

امرود (Amrud). درخت گلابی جنگلی: ۲۴

اوجا (Ujâ). درخت نارون قرمز. از خانواده Umacea (واژه‌نامه گیاهی،

دکتر اسماعیل زاهدی): ۶۶

بینج (Binj). برنج، شلتوک: ۷۱، ۷۳

بینجگر. برنجگر، شلتوک کار: ۶۸، ۶۹

پلم (Palam). پلهم، پلم، پلیم، پلاخون. نام گیاهی است (واژه‌نامه طببری،

دکتر صادق‌کیا) بز این گیاه را فراوان دوست دارد، اغلب کنار گزنه

می‌روید و درمان گزنه‌گزیدگی است: ۷۱

تلاجن (Talâjen). درختی است جنگلی: ۲۰



توکا (Tukâ). مرغی است شبیه سار: ۵، ۱۵  
تیرنگ (Tirang). قرقاول: ۶۶  
داروگ (Dârvag). قورباغه درختی. گویند چون داروگ بخواند، نشانه  
روز بارانی است: ۵، ۱۰  
شاهک. گیاهی است پیچنده: ۶۴  
شب‌پا. نگهبان کشتزار. آن‌که شب در «نپار» بیدار می‌ماند و مراقب  
است: ۶۶، ۷۳، ۷۴  
شماله (Shamâle). چوب کراد که می‌سوزد و «گالش»‌ها از آن مشعل  
می‌سازند و چراغ: ۶۹، ۱۰۷  
کپه (Koppe). ظرف چوبی، جای برنج: ۶۶  
کراد (Karâd) یا کرات. اقایای جنگلی، درخت خرنوب. درختی است  
پر خار که از شاخه‌های آن شماله می‌سازند: ۸۳  
کله‌سی (Kalasi). اجاق: ۶۸  
لم (Lam). گودال آبگیر: ۷۱  
ماخ اولا (Max ulâ). تنگه‌ای است سر راه یوش، بین «نیکنام ده» و  
میناک. دیوسنگ‌هایی در دوسوی راه دارد و غارماندهایی در دل  
سنگ‌ها که گویند جایگاه پیر زالی است جادوگر. و نیز نام رودی  
است که در میان این سنگ‌ها و غارها جاری است و نیما آن را به  
مفهوم رودی دیوانه و سرگردان در شعری آورده است. و نیز عنوان  
دیوانی است از نیما یوشیج که ده قطعه آن در این مجموعه آمده  
است و با شعر چاپ نشده‌ای به همین عنوان ماخ اولا در وصف  
رود، آغاز می‌گردد: چهارده، ۵  
مازو (Mâzu). درختی است جنگلی: ۳۴  
مجر (Majar). درختی است جنگلی: ۳۳

میمرز (Mimraz). درختی است جنگلی از خانواده Betulaceae. نام‌های دیگرش در نقاط مختلف ایران چنین است: ممرز، اولس، جلّم، کرزل، تغار (واژه‌نامه گیاهی، دکتر اسماعیل زاهدی): ۳۴

نپار (Nepâr). خانه چوبین دهقانی: ۶۹

نوغان - خانه (Nowqân). جایگاه پرورش کرم ابریشم: ۶۴

وازنا (Vâznâ). کوهی است در یوش. نام‌های دیگر آن «سنگ سی» و «قبله نما» است. رو به روی خانه نیما است و گویند هرگاه ابر آن را فراگیرد در قشلاق بارندگی است: ۳۲

یوش. دهی است از دهستان «اوزرود» بخش «نور»، شهرستان آمل، مازندران. در ۴۲ کیلومتری خاور شوسه چالوس «حدود کندوان» با جمعیتی حدود ۱۲۰۰ نفر. برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به دومین دفتر تک نگاری، از انتشارات مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی، چاپ دانشگاه تهران، خرداد ۱۳۴۲: سیزده، ۱

نیما یوشیج - نیما اسم کوهی است در مازندران و یوشیج به زبان طبری یعنی اهل یوش - در شعر این روزگار بهترین سرآغاز است. در کنار مردان هیاوگر شهری، مردی به سلامت و شگفتی زندگی روستاهای دور کوهستانی ایستاد، ((کوهی)) ماند.

نیما هرگز ((شهری)) نشد، نه در عالم محصلی و نه معلمی، نه در خانه و نه در خیابان. اما او شعر شهری ما را بنیاد کرد، شعری در برابر زمان و با زمان، افسانه آغاز راه بود که بسیاری از شاعران شهری را به دنبال خود کشاند. نخستین ((قالب شکنی))ها در مجله موسیقی است. نیما می‌کوشید تا دیگران را هم به راه آورد و این دنیای شگفت را به آنها بشناساند. ارزش احساسات و دو نامه و تعریف و تبصره، رساله‌های نیما است.



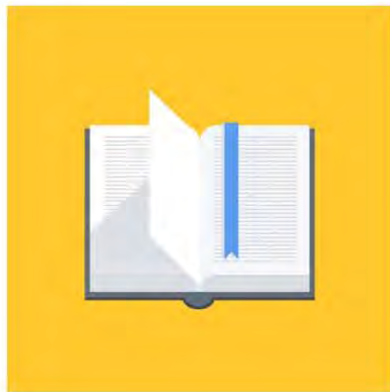
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

ISBN 964-445-502-9



9

قیمت: ۸۰۰۰ ریال



آیا می دونستید لذت مطالعه و درصد یادگیری با کتاب های چاپی بیشتره؟  
کارنیل (محبوب ترین شبکه موفقیت ایران) بهترین کتاب های موفقیت فردی  
رو برای همه ایرانیان تهیه کرده

از طریق لینک زیر به کتاب ها دسترسی خواهید داشت

[www.karnil.com](http://www.karnil.com)

با کارنیل موفقیت سادست، منتظر شما هستیم

 Karnil  [Karnil.com](http://Karnil.com)

